
تابخانهٔ
س شورای
لامی

اسکندرنامه
خردنامه
۹۷۲

اسکندرنامه
خردنامه
۹۷۲

الهی کمال الهی تراست | جمال جهان پادشاهی تراست
جمالی ز اندیشه بیش و برون | کمال از حد آفرینش برون
بلندی و پستی نخوانم ترا | مقید بانها ندانم ترا
نه تنها بلندی و پستی تویی | که هستی و هم پست و هستی تویی
تویی جمله و غیر تو هیچ نیست | درین نکته یکمو خم و پیچ نیست
چو بیرونی از حد عقل و قیاس | ترا چون شناسم من ناسپاس
وز آن رو که پیدا و پنهان تویی | بهر جا افتدم چشم آن تویی
جهان نیست جز نامه و نقش نامه | بر وی صنع تو حرف کش خامه
خرد چیست ز آن نامه حرف نخست | که دیباچه نامه زو شد درست

بود آخرین حرف زو آدمی | برو ختم شد منصب خاتمی
ز آغاز این نامه تا ختم کار | گر آری و سی یکی نامجو در شمار
همه دفتر فضل و انعام تست | مفصل شده نسخه نام تست
نگویم که نامت هزار و یکیست | که با آن هزاران هزار اندکیست
بهشتیست منزلگه زیر یکی | که گو شد در احصای صد کم یکی
بجنبان ازین سبحه انگشت من | وزین مهره گردان قوی پشت من
بود در رهت سبحه خوانی سپهر | که گردد ازو سبحه سان ماه و مهر
به تسبیح خوانی تو فرمانش | از آنست این مهره گردانیش
طبایع که با یکدگر جنگی اند | ز تدبیر تو در یکرنگی اند
ازان صلح کانها پر از گوهرست | زمین پر ز درختان بارآورست
وز آنست جانور زندگی | از آنها کی وصف پایندگی
وز آنست در آدمی دیو و داد | وز آتش که کار بند و گشاد
تویی کز تو کس را نباشد گزیر | در افتادگیها تویی دستگیر
ندارم ز کس دستگیری هوس | ز دست تو می آید این کار و بس
ز تو گر فزایش و گر کاستست | ز جوی فیض خورشید آراستست

بدانی و خواهی و آنگه کنی   بقانون حکمت بآن رهبری
عبث نیست در هیچ کاری که راست   ولی هر سر از سر پیش آگاه نیست
بما اختیاری که دادی بکار   ندادی دران اختیار اختیار
چو سررشته کار در دست تست   کشند بهر کار پابست تست
سزد گر ز حیرت برآریم دم   که مختار باشیم و مجبور هم
فلک با همه صیت طاق و رنب   نجنبد بجا تا نگویی بجنب
اگر بی تو موری بجنبد ز جای   دران جنبش او هم بود یک خدای
ز شرکت زند در جهان خویش دم   اگر خود شیر است در یکدرم
درین دعوی آنگو کشد سر ز راه   دو شاخش نهد شحنه لا اله
نشسته است در طبع هر کس یکی   که دارد دو گیتی موثر یکی
یکی جوی جامی دو جویی مکن   بمیدان وحدت دو گویی مکن
یکی اصل جمعیت و زندگیست   دوی تخم مرگ و پراکندگیست

مناجات در اظهار افتادگی و بیچارگی و عجز باپای مردی عنایت و استمداد از دستگیری

کرم گسترا عاجز و مضطرم   بگستر سحاب کرم بر سرم
بعجز و فقیری و پیرم من   ز اسباب قوت فقیرم من
نه دستی که کاری برآید ازو   نه پایی که راهی گشاید ازو
ببخشایش و لطف دستی گشای   ببخشا برین بی پر و بی پای
جوانی که با دل سیاهی گذشت   بموی سپید و تباهی گذشت
سیه مویی از من چو برتافت روی   تو نیز از دل من سیاهی بشوی
چو شد مویم از نور پیری سفید   مگردان ز نور خودم ناامید
دلم را که آمد سیاهی پسند   ز نور سپیدی علی نور کن بهره مند
سیاهی دل شد مرا تو بتوی   بدل رفت گویی سیاهی ز موی
بسی در دل این آرزو آیدم   که از دل سیاهی برو آیدم
ز موی سفید خود آیم در حجاب   کنم از سواد دل آنرا خضاب
گرفتم که از دل شود مو سیاه   چگونه کنم راست پشت دوتاه
چنان مانده ام در نماز خضوع   که نایم دگر با قیام از رکوع
زمانه کمان وار پشتم شکست   ز تار سرشکم بران چله بست
کنون میکشم زین کمان تیر آه   هدف میکنم سینه مهر و ماه
چه حاصل ازین تیر گردون گذار   که هرگز نشد صید کامی شکار

ز ناداده‌ام آنچه از زشت و پس / غرض چیست زانم تو دانی و بس

نخواهم ز تو خلعت خسروی / کزان گرددم پشت دولت قوی

نخواهم ز تو فضل و علم و هنر / کز افضال او چون شوم بهره‌ور

نخواهم ز تو شغل اهل صلاح / کزان گرددم حور و جنت مباح

دلی خواهم از تو پر از درد و داغ / کش از غیر داغ تو باشد فراغ

دلی خواهم آزاده ز اسباب هیچ / در او غیر یاد تو نگذشته هیچ

دلی خواهم از هر غمی درد پاک / ز اندوه نایابت درد ناک

که تا کنج نابود منزل کنم / ز عالم همه روی در آن دل کنم

کنم نیست نقش کم و بیش را / در آن نیستی گم کنم خویش را

کشم سر ز جلباب کم بودگی / ز کم بودگی نام آسودگی

چو ماهی شوم غرق دریای ژرف / زبان بر فرو بندم از صوت و حرف

برم ره بجایی سخن مختصر / که باشم ز نوی کهن بیخبر

تو پنهان ببین خویشتن را ازین / تو گویی ببین این سخن را زمین

نیایم دگر باز از آن نیستی / شوم مخزن راز زان هستی

بدین پایه جامی کسی یافت دست / که در بند هستی نشد پای بست

ز ناقص فروغان نظر برگرفت / فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت خواجه که دیباچهٔ کمال او گشت پنها و آدم بین الماء والطین آب
در روزنامهٔ خجسته مآل او و انا سید الاولین والآخرین

سر و سرور تاج آزادگان / سپهدار خیل فرستادگان

به ابطحی نسبت یثربی / کشش آن شرف کرد این معربی

بحکم شریعت طریقت اساس / بنور طریقت حقیقت شناس

جهان را مطاع و خدا را مطیع / اسیران روز جزا را شفیع

محمد که شمع ازل نور اوست / قلم اولین حرف منشور اوست

در گنج هستی از او باز شد / دلش مخزن گوهر راز شد

خرد تشنهٔ فیض تعلیم اوست / ترشح کش از چشمهٔ میم اوست

چو شد شمع این سبز قندیل را / بپروانگی خواند جبریل را

بکف داد دارای عرش مجید / ز انگشت تسبیح خوانش کلید

بدان قفل هر عقده را سر گشاد / ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد

شب کفر تاریک چون پر زاغ / برافروخت چون گوهر شب چراغ

همی کرد در کشور محرمی / بنوت سلیمانی و خاتمی

چو خاتم درین کاخ فیروزه رنگ / ازان بسته میداشت بر سنگ تنگ
بجمعیت آمد که شد متصف / ازان خاتمش بود مهر و کهف
چو خاتم که گیرد و بدان نگین / شدش سنگ اعدا بدندان قرین
چو آن سنگ شد همنشینش رفیق / زعکسش برآورد رنگ عقیق
گر از لعل گوهای او سبحه دان / نشد چون شد اندر کفش سبحه خوان
ببین آن لب معجز آهنگ را / که چون سبحه خوان میکند سنگ را
تن پاکش از ظلمت سایه دور / زمین از فروغ رخش غرق نور
دریغ آمدش سایه بر فرش خاک / ازان سایه انداخت بر عرش پاک
گذشت از سپهر برین پایه اش / که تا عرش آساید از سایه اش

پایه معراج سخن را بلند ساختن و سخن پایه معراج خواجه را پرداختن

شبی کز شرف غیرت روز بود / کواکب در و گیتی افروز بود
تو گویی درین گنبد دلفروز / زمشکین مشبک همی تافت روز
همه روشنان دیده بر هم زده / شب میل در دیده انجم زده
رسید از سر سدره روح الامین / رسانید از اوج فلک بر زمین
براقی بجستن چو رخشنده برق / یکی شعله از نور تا پا بفرق
چو آهوی چین بی خطا پیکری / چو طاوس فردوس جولانگری
تذروی رسیده ز باغ بهشت / فروزنده تر از چراغ بهشت
ز روشن تنش سیم مستغرقش / ز مشک سیه نور گردنکشش
مدور سر زینی معنبر دمی / برون از حد وصف پا و سمی
ز بی داغیش دل پر از داغ / چو کافور با چشم او پر زاغ
چو سوسن درین بوستان تیزگوش / طلسم عجب بر سر گنج هوش
چو رخش خور در فلک خوش خرام / چو تیر نظر بر زمین تیزگام
نبودی ز همواری کام او / ز جنبش رهی تا بآرام او
چو گشتی شدی نقشش آشکار / ز تغییر وضع یمین و یسار
بهمراهیش گر زدی تیر پس / بفرسنگها زدی از تیر پس
پیمبر بران بارگی شد سوار / چو برگ سمن بر نسیم بهار
عنان عزیمت ز بطحا بتافت / بیک دم ز بطحا باقصی شتافت
ز اقصی علم سوی بالا کشید / سراپرده بر چرخ والا کشید
براقش قدم بر سپهر زد / پی مقدمش ماه خرگاه زد
عطارد ز روی جبین عطا کرد / بروی سوال عطارد کرد

بپیشش ز خط خطا از رست ... ورق در اقلیم زد قلم انگشت
ز تار طرب زهره بگسست چنگ ... که بر مطربان عیش از و گشت تنگ
برآمد بگردون چو مه بی نقاب ... فرو شد ز شرمش بخود آفتاب
پی صید بهرام اشکین کمند ... چو انداخت چون گورش آمد به بند
بهر هند دیدش کرم گستری ... بدو بیع خویش شد مشتری
زحل اعلوش صد جلال ... چو ماه نو آمد بصف نعال
ثوابت فتادند خوار و دژم ... بر آتش چو افتاده مشتی ستم
ز هر نقش لوح نهم ساده شد ... پی حرف تعلیمش آماده شد
چو گرد از پی مفرشش آب و گل ... بساط سماطی کطی السجل
ز حد جهت پای بیرون نهاد ... قدم از حد هر کس افزون نهاد
بدید آنچه موسی بحسرت ندید ... شنید آنچه عیسی جنان کم شنید
دل پاک او مخزن راز شد ... فقیر آمد اما غنی باز شد
ازین بام نه پایه آمد فرو ... بگوهر گرانمایه آمد فرو
نثاری که بر فرق اصحاب ریخت ... ز درج دو لب گوهر ناب ریخت
از آن گوهر افشان توانگر شدند ... توانگر چه کانهای گوهر شدند

بتخصیص آن چار بی تخت و تاج ... گرفتند از تاجداران خراج
یکی ثانی اثنین در کنج غار ... که چون یار شد او که جان نگار
تن خود سپر کرد بی ترس پاک ... که زخمی نیاید بر آن جان پاک
دویم آنکه بی سکه عدل او ... گزین گوهر دینار [illegible] و
سیم شیر مکینی که شد بی قصور ... ز شمع نبوت نصیبش دو نور
چهارم که آن ابر گوهر نثار ... نم او کرم برق او ذو الفقار
چو عنصر چهار اند و زیشان بپای ... تن قالب دین ازین یکشنای
ره اعتدال ار نداری نگاه ... میان شان شود قالب دین تباه
چو هر شعله بی اعتدالی مکن ... دل از مهر این چار خالی مکن
شو از مهر دل خوشه چین همه ... که کین یکی مست کین همه
مزن طعن انکار بر کارشان ... چو جامی بجان دوست میدارشان
بود روز شبهای و بیکسی ... ازین دوستداری بجایی رسی

در دعای دولت خواهی حضرت
ولایت پناهی عبید الله لا زالت ایام
بقایه مصونة عن التناهی و آمنة عن اشتباهی

بفضل ازل هر که را رهبری است — دل روشنش هم ز پندار تهی است
پر از چیست از جذب پیران راه — تهی از جهان دیدنش مال و جاه
خوش آن سر که پا سوی پیران نهاد — کف اندر کف دستگیران نهاد
کم نقش صورت پسندان گرفت — دل ساده از نقشبندان گرفت
نه‌ام در سخن از القاب رنگ — که میدارد این نام از القاب ننگ
شد از نقش صورت پرستی تهی — ز اشراق نور عبید اللهی
ازین نام دل را بشیری است — که تقریر القاب از آن کجی است
از آن محو در بی نشانی شود — وزین لوح کلک معانی شود
بهر جا کشد بی نشانی علم — نشان کی تواند زد آنجا قدم
ایا محو گشته نشانها ز تو — پر از نور رهها و جانها ز تو
بچشم از نه‌ای ناظر نور تو ام — چو بستم نظر در حضور تو ام
چو خورشیدم از دور نوری ببخش — مرا غایب از من حضوری ببخش
ترا همت و دست تصرف دراز — مگیر از سر غایبان دست باز
مرا دست همت بفتراک تست — سرم گر بگردون رسد خاک تست
بفتراک خود صید دامم ببند — وز آن حلقه گردان مرا سربلند

ز طوق تو پیروز نیازم بس — بعالم همین طوق دارم بس
چو شد طوق گردن مرا شوق تو — بمن شو قلم ای مرسبک طوق تو
مسوز ای ورت قبله عشاق را — بهجران اسیران مشتاق را
ز دیوان نقدم طرازی فرست — ز لوح دعا حرف رازی فرست
کزان حرف باز آتش تیزی کنم — ز لب گوهر از ریزی کنم
ببرکت شوم مرغ شکرشکن — بهر حلقه گوش گوهر فکن
نهالی ز آب و گلم خاستست — که در باغ طبع من آراستست
نهالی ز طفل نو آورده — بشیر ولای تو پرورده
یکی شب بخواب آن چنان دیدمش — که چون غنچه در خرقه پیچیدمش
به پیش تو آوردم امیدوار — برحمت گرفتی سرش در کنار
نهادی بطفلش دهان در دهان — فرو ریختیش از دهان در دهان
عجب شربتی صافی و دلپذیر — بشیرینی و رنگ چون شهد و شیر
جهان پر برآمد ز دو کام او — که لب ریز شد گوهرین جام او
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود — که هر چند دیر آمدم زود زود
دهی آب کشت خراب مرا — کنی راست تعبیر خواب مرا

نگاری بر احوال من رحمتی / صدف پرورم را دهی همتی
گشتی قطره‌ام را بدر دانگی / ز طفلی بمردی و مردانگی
بود در پی راه نوردان رود / بمردانگی راه مردان رود
الا تا بگیتی فروزندگی / بود شمع خورشید را زندگی
تو شمع روشن دلان زنده باد / بر آفاق نور تو تابنده باد

در مدحت پادشاه خدایگانی که پایه بودن وی مر آنحضرت ربوبیت
آفتاب بر همه ذرات عالم روشن است لا زال ممدوداً علی المفارق العالمین

دلم را چو فکرت بمعنی رسید / بمداحی شاه والا کشید
شه نامدار امان و امان ضمان / درین بحر صدف او چو در توامان
ملاذ الوری ملجا الخافقین / شه بر ظفر صید سلطان حسین
ز چترش سپهر برین سایه / ز قدرش فلک کمترین پایه
چو خورشید کو آسمان را گرفت / بتیغ زرافشان جهان را گرفت
جهان گیری او بجود بود و بس / نبودش در آن منت از هیچکس
ببخشش همه خسروان تخت و تاج / بتیغش همه سرکشان داده باج
فلک چون ببیند کمانش ز بیم / بتقریبش آورده سبز آدیم

چو از زه

چو از زه رفت بر کمانش گره / برآید ز قوس قزح بانگ زه
چو جنبد خدنگش از آن سهم تیر / نشیند بخاک از سپهر اثیر
چو رمحش کند با فلک سرکشی / شود زان تغابن شهاب آتشی
به بهرام چرخ ار کمند افکند / بخاکش ز اوج بلند افکند
بخود و سپر درینا ورد پیر / که با پس خداوند بودش سپر
زره بر تن خود کند استوار / که دریا که وی دست وی چشمه‌سار
نهد ار آنکس که یزدان بود / چه اندیشش از چرخ گردان بود
زهی بهر معماری این سرای / ترا از آب و گل برکشیده خدای
درین پر خلل جا بود از خویش / مشو یکزمان غافل از کار خویش
بهر جا فتد رخنه فتنه زای / بیک مشت گل دست رحمت گشای
مبادا که دور از گل تا تو / شود رخنه تنگ دروازه
درآید ز دروازه خیل بلا / بگیرد در و بام سیل بلا
بهر جا بود زین سرا خانه / شود خانه از گنج ویرانه
صدای خوش است این کهن طاق را / که عدلست معموری آفاق را
ز عدلست اگر می گردون بپای / ز عدلست این تنگنا را بجای

اگر عدل نبود نماند جهان
بهم در رود آشکار و نهان

هران کز عدل جان پرورد
کجا رو بظلمات ظلم آورد

بترسد ز ظلم آنکه سالم تن است
که نفرین مظلوم ظالم کش است

جواب این سوال که چون دعای مظلوم مستجابست
چرا دعای اکثر مظلومان از اجابت در حجابست

شنیدم که این گفته را شاه داد
بپرسید روزی ز آزاده

که بسیار مظلوم را دیده‌ایم
فراوان دعاش بشنیده‌ایم

یکی خصم را بسته غم کرده
سر موی از فرق او کم نکرد

بگفت اگر سنگ از وی موم نیست
اگر زیر تیغست مظلوم نیست

ستمکش اگر نی ستمگر بود
قبول دعایش مقرر بود

وگر شغل وی هم ستم پیشگی است
دعای وی از گونه انیسکی است

چو باشد دلش را سوی ظلم رو
نیاید دعایش فرو جز برو

درین ظلمت آباد گفت و گوی
بسی ظالمانند مظلوم روی

غلام ار ستم چوب بر حر شکست
بپاداش آن خواجه‌اش سر شکست

ز دامان آن بیوه را خسته موش
برآورد گربه ز جانش خروش

بران مور کنجشک هم زور کرد
از او دیگری معده معمور کرد

نیابد امان دیگری زین ستم
ز چیزی شود پست آن چیز هم

همی و چنین تا رسد سلسله
بجایی کز آنجا نشاید گله

از آنجا همه عدل مطلق بود
حق محض و خیر محقق بود

چو آنجا رسیدی خموشی بهست
ز هر گفت و گو تیز خموشی به است

بیا ساقیا برگ عشرت بساز
بکن بر روی چهره بغان فراز

که از دولت به بکاوس کی
بگیریم جام و بنوشیم می

بیا مطربا بر جهای بزن
و جایی بگوی و نوایی بزن

که طبع شد از غم آزاد باد
همه عالم از عدلش آباد باد

گوش فرزند ارجمند را بگوهر پند گوهرمند گردانیدن
لوح پیاده اسپ را بنقوش نصیحت گرانمند ساختن

بیا ای جگر گوشه فرزند من
بنه گوش بر گوهر پند من

صدف وار بنشین و می لب خموش
چو گوهر فشانم بمن دار گوش

شنو پند و دانش از آن یاد کن
چو دانستی آنگاه آن کار کن

ز گوش ار نیفتد بدل آن خروش
چه سوراخ گوش و چه سوراخ موش

بدانش که با آن کنش یار هست | بجز با خردمند در کار نیست
نباید بدل پند دانی خویش | چو بنمود از آن دیده ات سر کش
بزرگان که تعلیم دین کرده اند | بخردان وصیت چنین کرده اند
که ای همچو خورشید روشن ضمیر | چو صبح از صفا شیوه صدق گیر
بهر کار رو دل بخدا راست دار | که از راستکاری شوی رستگار
بطاعت چه حاصل که پشت دوتاست | چو روی دلت نیست با قبله راست
همی باش روشن دل و صاف رای | بانصاف با بندگان خدای
بهر ناکس و کس درین کارگاه | ز خود می ده انصاف و از کس مخواه
دم صبحگاهی چو روشن سپهر | بر آفاق بگشای چون چشم مهر
از آن چرخ را برتری حاصلست | که هر ذره را مهر او شامل است
چه باید بزرگیت پیرایه سر | بچشم بزرگی به پیران نگر
همی کن به پیران بیکس کسی | گزین شیوه دانم بجایی رسی
بتخصیص پیری که پرور بود | به پیری بهم پیر پرور بود
بخردان بچشم حقارت مبین | بساغر و صدر بزرگی نشین
بود قیمت گوهر از آب و رنگ | چه غم زانکه خرد است نسبت بسنگ

بهر دشمنی کان ز دینی بود | وگر دشمنیهاش خونی بود
بحلم و مدارا چو گو ای پیش | ز تیغ خطایش مکن فرق ریش
بخصم درونی که آن نفس تست | ز تو بردباری نباشد درست
در آزار او تیغ خونریز باش | بخونریزیش دم بدم تیز باش
نصیحت گری به دل دوستان | بود چون دم صبح در بوستان
بباغ ار نباشد صبا بهره ور | ز دل غنچه را کی گشاید گره
بدرویش محتاج بخشش نمای | فرو بسته کارش بخشش گشای
بود او چو لب تشنه کشت و تو میغ | چرا داری از کشت باران دریغ
ز نادان که اسرار دان سخن | نباشد بگردان عنان سخن
چو گردد از او خرمنت شعله خیز | پی کشتن شعله روغن مریز
تواضع کن آنرا که دانشوراست | بدانش ز تو قدر او برتر است
بود و آتش آب و زمین پای بند | ز آب روان کم شود بهره مند
کی افتد بکف مرد را در ناب | سر خود نبرده فرو زیر آب
زبان سخن ده شد زین سخن خامه را | سپیده شد ورق زین سخن نامه را
چه خوش گفت دانا که در خانه کس | چو باشد ز گوینده یک حرف بس

همان که در کوی او ره کنیم   زبان از بد آن حرف کوته کنیم

بیا ساقی و حرف نو در فکن   گلین خشت از طارم خم بکن

بر آور بخلوتگه جست و جوی   بر آن خشت بر من در گفت و گوی

بیا مطرب و عود را ساز ده   ز تار و نیم بر زبان بند نه

چو او پرده ساز شوم حلقه گوش   نشینم ز بیهوده گویی خموش

در نصیحت نفس مفلس از بضاعت طاعت
و دلالت وی بطریق تجرید و قناعت

دلا دیده در دیر تن برگشای   در این دیر دیرینه دیر پای

ببین دور روز و شب بادوریش   بخورشید و مه عالم افروزیش

مگویم قدیمست آغاز کار   که باشد قدم خاصه کردگار

حدوثش از چه پیداست که نام او   نه اندک پس آغاز و انجام او

شب و روز چون دو نیمالی اند   دو پیمانه از عمر بمالی اند

دو طرار عیار و نو خفته مست   پی کیسه بر بدنت تیز دست

ز نقد امانی ترا کیسه پر   بجان شمع کیسه پر کیسه بر

چو در کیسه سیم و زر اکنده است   دل کیسه دار آن براکنده است

پی جمع شو زین پراکندگی   تهی کن دل از کیسه آکندگی

بعبرت نظر کن که گردون چه کرد   فریدون کجا رفت و قارون چه کرد

پی گنج بردند بسیار رنج   کنون خاک ریزند بر سر چو گنج

پی عزت نفس خواری مکش   ز حرص و طمع خاک خواری مکش

چه خوش گفت آن صوفی سفره دار   که بنود جهان جز یکی سفره وار

از این سفره بنگر که در مرگ و زیست   نصیب تو با این همه خلق چیست

نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش   منه بهر آن رنج بر جان خویش

اگر خواهدت از جگر خون چکید   نخواهد نصیب تو افزون رسید

طلب را نمی گویم انکار کن   طلب کن ولیکن بهنجار کن

بروی ز جو جو چو کرکس مباش   گرفتار مردار چون کس مباش

پی لقمه چون سگ تملق مکن   بفتراک دونان تعلق مکن

رهان گردن از بار غل طمع   فشان دامن از خار ذل طمع

طمع پای دل را بجز بند نیست   طمع کار مرد خردمند نیست

طمع هر کجا حلقه بر در زند   لگد در خیمه آنجا فراتر زند

میامیز چون آب با هر کسی   میاویز چون خار با هر خسی

نیابی مگر ناکسی از کسان / به پستی نگردیده ریش از خسان
خلاصی تو زآب رو ریختن / چه باشد بمردم نیامیختن
خوشا آنکه زین لاجوردی رواق / زآمیزش خلق طاقت طاق
دلش بسته خویش و پیوند نیست / بسودای بیگانگان بند نیست
بود عیسی آساش همت قوی / به تنها نشینی و تنها روی
نه زین ابلقه بند بر گردنش / نه زین خاکدان گرد بر دامنش
کفش صفر و زان قدر او چون عدد / یکی گشته ده ده رسیده بصد
از آن صفر بخشش بفرخندگی / بهر گوش از آن حلقه بندگی
ز گیتی بهر چنگ و ترساخته / ز هر آرزو سینه پرداخته
نگشته چو گل پای بند خسان / نیاورده سر در کمند کسان
به بند ز پیرامن شهربار / کشد گردن از منت شهریار
بر اهل ولایت نیامد پدید / که تا ننگ والی نباید کشید

حکایت آن از قافله حاجیان دور افتاده بیابان بر
زال در بادیه قناعت بر قدم توکل ایستاده

یکی کعبه رو گم شد از قافله / نه همراه او زاد و نی راحله
پی طعمه هر چند همت گماشت / نیامد بجنبش کهی شام و چاشت
ز زنگار گون گرده خوان سپهر / بجز گرده ماه و یا قرص مهر
ندید از نم چشمه سار پر آب / بجز رود من چشم حسرت پر آب
همی گشت چون باد در گرد و خاک / بهر دشت و وادی بصد ترس و باک
سیه خانه دید ناگه ز دور / خوش آینده چون خال بر روی حور
منور شدش چشمها از سواد او / خضروار رو در سیاهی نهاد
زنی یافت چون نافه‌اش پوست خشک / برو گشته کافور موی چو مشک
بفرقش ز نغز قناعت قناع / ز فرمان حرصش سر امتناع
بدو گفت کای در جهان / که باشد ز وصف تو قاصر زبان
ز بی قوتیم تنگ گشته نفس / بیک خشک نانم بفریاد رس
بگفتا که من دارم از نان فراغ / نخورده درین دشت نان جز کلاغ
بود قاصر از فکر آن خاطرم / اگر دارمش آرزو کافرم
ولی باشدم گر بار و گر سوسمار / کنم های یک پرورشکار
نه تا به هست آتش اینجا بیک / کنم پخته از تف تفسیده ریگ
نشست از پس پای آن ره نورد / بحکم ضرورت از آن لقمه خورد

چو شد سیر از آن شوره خورد و کباب / بجنبید در خاطرش میل آب
نشان دادیک چشمه آبش ز دور / چو اشک پشیمان کان تلخ و شور
بدو گفت کاین چشمه چون زشت / گرانمایه بومی بر و خاتون دشت
چرا ره نیابی بده یا بشهر / که یابی ز هر نعمت و ناز بهر
بگفتا که هر جا که شهر و دهیست / یکی سفله بر خلق فرمان دهیست
قناعت نمودن بنا کام و کام / بدین ناگوار آب و ناخوش طعام
از آن به که بهر شکم گنجری / بود زیر فرمان همچون خودی
سپاسا قناعت می دلپسند / که گردد از آن سفله همت بلند
فرو ریز یک جرعه در جام من / که دولت زند قرعه بر نام من
سپاسا مطربا زین آیین سرود / که بر روی کار آرد آیم ز رود
درین کاخ زنگار فلکی خروش / فرو بند از گوش پس تا سیم گوش

گفتار در فضایل سخن و سخنوری و تعریف نظم این منظوم
ز غیبت تکلف بری که نام زد است بخرد نامه اسکندری

سخن ز آسمانها فرود آمدست / باقلیم جانها فرود آمدست
گشاده ز اقلیم جان بر دل / چو طاوس در جلوه گاه خیال

گهی گشته بر نی چو طفلان سوار / بروم آمده از ره زنگبار
چو عیسی پیمبر عبای سپاه / پی او بصر ساخته جلوه گاه
گهی با دو پای نفس زیر ران / برون آمده از رهگذار زبان
فرود آمده زین فضای فراخ / بدهلیز تنگ کاخ صماخ
بزد تن قدوسش نال تیز هوش / بود دیده بر روزن چشم و گوش
ازان منظره جلوه ناز او / وزین بشنود دلکش آواز او
از آن جلوه کون و مکان پر شعاع / وزین نغمه جان جهان در سماع
بود تابش ماه و مهر از سخن / بود گردش نه سپهر از سخن
دو حرف آمد از دفتر کاف و نون / بهستی شده بیت را رهنمون
سخن گر نبودی نبودی قلم / بلوح بیان پیکر نبودی قلم
قلم زوست الحان چنگ و بربر / نوای طرب زن بلوح صریر
زبان مغنی بود زان صدا / بود چون تنی مانده از جان جدا
تهی زان نوا چنگ و دف نغز نیست / چه حاصل از آن پوست کش مغز نیست
سخن مایه سحر و افسون بود / بتخصیص وقتی که موزون بود
ازان سحر بستم زبان چند بار / وزان مار افسون شدم توبه کار

ولیکن چو بود آن مراد و سرشت
گذشت از سرم ذوق این سرنوشت

دگرباره گشتم ازین حرف باز
سخن را بهر صورتی چهره ساز

زدم عمری از بی مثالان مثل
سرودم بوصف غزالان غزل

قلم وار از سر قدم ساختم
بمشکین خطان نامه پرداختم

دم از ساده رویان رعنا زدم
غزل را ازین خیمه بالا زدم

نمودم ره راست عشاق را
زآوازه کردم پر آفاق را

بقصد قصاید شدم تیز گام
برآمد بنظم معانیم نام

زهر چار رکنی درین چار سوی
بنظم رباعی شدم چاره جوی

کنون کرده ام پشت همت قوی
دهم مثنوی را لباس نوی

کهن مثنویهای پیران کار
که ماندست ازان فحلتان یادگار

اگرچه روان بخش و جان پرورست
در اشعار نو لذتی دیگرست

بچندین هنر پیر آراسته است
ولیکن چو آن یار نوخاسته است

دل نونیازان گهی امید
خط سبز خواهد نه موی سفید

نظامی که استاد این فن ویست
درین نکته شمع روشن ویست

ز ویرانه گنجه شد گنج سنج
رسانید گنج گهر را به پنج

چو خسرو بآن پنج هم پنجه شد
وزان بازوی فکرتش رنجه شد

کفش پر ز آن گونه گوهر تهی
دمش ساخت یک یک ازان ده دهی

زر از سیم اگرچند بهتر بود
بسی کمتر از دُر و گوهر بود

من مفلس عور و دور از هنر
نه در حقه گوهر نه در صره زر

درین کارگاه فسون و فسوس
زدم ساختم پنج گنج فلوس

من از شرمساری ده گنجشان
گر این پنج من نیست ده پنجشان

ولی داشت چون دور پایم لوی
زدم گام همت بچابک روی

گشادم بمفتاح عزم درست
در گنج گفتار را از نخست

زلب تحفه آوردم اسرار را
بکف سبحه بسپردم ابرار را

وز آن پس چو کلک تصرف زدم
رقم بر زلیخا و یوسف زدم

چو طفلان نی چون فرس ساختم
بلیلی و مجنون فرس تاختم

چو زین چار شد طبع من کامیاب
کنون آرم رو به پنجم کتاب

بیک رشته خواهم چو گوهر کشید
خردنامها کز سکندر رسید

خردنامه زان اختیار منست
که افسانه خوانی نه کار منست

زاسرار حکمت سخن راندن
به از قصه های کهن خواندن

ز بهرام و گورش نراندم سخن | نگشتم بباغ خود آن چیره بن
چو [illegible] عمر شد خاک تود | ز معماری هفت پیکر چه سود
در آن بحر یک مثنوی کاشتم | که تخم حقایق در آن کاشتم
همه نکتهای حکیمان دین | حکایات ارباب کشف و یقین
چو این گنج سر مهر بود از شرف | مکرر نراندم در آن بحر حرف
سخن گرچه باشد چو آب زلال | ز تکرار خیزد غبار ملال
چو افتاد بی او بکارم خلل | تلافیش کردم بنعم البدل
شدم از دو گنجه گوهرفشان | وزان کردم ابراره اسپنجه خوان
دریغا که بگذشت عمر شریف | بجمع قوافی و فکر ردیف
کند قافیه تنگ بر من نفس | از آن چون ردیفم فتد کار پس
نیاید برون حرفی از خامه‌ام | که بنود سیه روی نامه‌ام
چو بر دست بود شش انگشت خویش | چرا سازم از خامه انگشت شش
ز راه خرد خط چو پرفلی است | از آنجا که انگشت افزونی است
حضور دل از دست دادم بنقد | که بکر سخن را درآرم بعقد
رمیدند از من این و آن نکر دیدم | گرفت این هوا و آن نیامد بدام

کنون میدهد و ز رخ خسیم داد | بضرب المثل قصه غوک و خاد

حکایت آن خاد که گوشش بر فسانه غوک نهاد و نقد را بامید نسیه از دست بداد

یکی خاد مرغ هوایی شکار | فرو ماند از ضعف پیری ز کار
ز بال و پرش زور پرواز رفت | بصید غرض چنگش از ساز رفت
ز بی توشگی خاست از جان نفیر | وطن ساخت گردی کنار آبگیر
پس از زندگی کرد آنجا درنگ | در افتاد غوکیش ناگه بچنگ
بر آورد فریاد بیچاره غوک | که ای سور مرد از دست تو سوک
مکن یکران در بلا کم شتاب | عنان شتاب از بلا کم بتاب
نیم من بحسن طعمه طبع کوب | نه در کام شیرینم نه در معده خوب
تنم نیست جز پوستی ناگوار | بدان کی قناعت کند گوشت خوار
اگر لب گشایی آزادیم | فرستی بدل مژده شادیم
بهر لحظه زین سحر و فسون | بتو ماهیی را شوم رهنمون
ز آب روش چین و رش تافته | ز الوان نعمت خورش یافته
تن او همه گوشت تر تا بدم | از او پوست و در استخوان رزکم

به پشت اندرون از شکم شیر ناب | بچشمان چو عکس کواکب در آب
چو در شب سپهر آشکارا کرم | همه پشت و پهلوی او پر درم
نه در طبع اهل خرد رو چو من | یکی لقمه از وی به از صد چو من
کشا لب کرت هست این نوعه هم | بتلقین سبح کند ماهی عظیم
چو جادوی سحر باز وی گوش کرد | تهی معده کی را فراموش کرد
بتلقین سوگند لب بر گشاد | زمنقار او غوک بیرون فتاد
بیک جستن افتاد از آبگیر | بهر آن که یکباره شد چاه اسیر
گرسنه بخاک تباهی نشست | ز غوک سخن پخته ماهی نشست
منم همچو آن خاک حیران زده | ز جرمی بر و دل و جان زده
ز فکر سخن خسته از دل حضور | ز نقصان فکرم سخن در قصور
به ستم ز محنت وی بخت من | ز جمعیت آن فکر سخن
بیا ساقیا ساغر می بیار | که دارم ز جام پیاپی بیار
از آن می که آسایش دل دهد | خلاصی ز آلایش گل دهد
بها طرب عود بنهاده گوش | بیک گوشمالش کن از خروش
خروشی که دل را بهوش آورد | بدانا پیام سروش آورد

آغاز سخن گستری و شروع در خردنامه اسکندری

شناسای تاریخهای کهن | چنین آمده است از سکندر سخن
که شاه ولایت فیلقوس | چو آراست روی زمین چون عروس
ز دمسازی این عروس هنر | خدا داد پیرایه یک پسر
پسر نی که گوهر صدف گوهری | فروزان به برج شرف اختری
ببخشنده آن چرخ کبود | پی همش اسکندر آمد فرود
چو بگذشت عمر وی از هفت و بیست | و زو روز شاهی فروزنده گشت
پدر صاحب عهد و تختش | بتاج کیانی سر افراختش
قوی پنجگان زاده داد و دست | سر از زخم خنجرش دشمن ببست
چو بیعت گرفتش گردن کشان | ببر چشمه علم دادش نشان
فرستاد پیش ارسطا پیش | که گردد ز نابخردی جا پیش
بدو داد پیغام کای فیلسوف | که خورشید تو رست از کسوف
سپهر خرد را توی آفتاب | ز فیض تو یونان زمین فیاب
ز دانش تو کار گیتی بساز | ز بی دانشی کار گردد دراز
ز دل سرزند پیر دانش نخست | ز دانشوری کار گردد درست

اگر در جهان نبود آموزگار / شود تیره بر اهل خرد روزگار
تفاوت نبود اهل تمییز را / بهر کس ندانند هر چیز را
همان به که نادان بدانا رود / که از دانشش کار بالا رود
چو نادان بدانا کند سرکشی / نبیند بدوران گیتی خوشی
اگر شاه دوران شود یا حکیم / بود در حضیض ضلالت مقیم
از آن شیوه جهل خیزد همه / وز آن میوه جهل ریزد همه
از آن خط بد کامکاری بود / نصیبش نگون بخت خواری بود
سکندر که پرورده جهد اوست / بر اورنگ شاهی ولی عهد اوست
ز نقش لوح دانش سواد اوست / ولی نقش اقبال افتاده است
بقانون اقبال دانش کن / بر اسباب دولت توانش کن
ز حکمت به انسان کنش بهره مند / که سازد پس از مرگ نامش بلند
دهد گوهرش با عدالت شرف / مرا کرده ام از عدالت خلف
بود عرصه ملک آباد ازو / دل و جان عمدید کان شاد ازو
ارسطالس این نکتها چون شنود / بدر پس سکندر زبان برگشود
بحکمت چراغ دل افروختش / ره حل هر مشکل آموختش

سکندر

سکندر که طبع گهر سنج داشت / ز امکان درون از گهر گنج داشت
نشد ضایع از طلب رنجهاش / ز امکان بفعل آمدان گنجهاش
بتقوای فکر درستش که بود / گذشت از رفیقان بهر فن که بود
بامداد استاد و همکار نیز / بدانست اسرار بسیار چیز
ز دل حرف ابجد همی کاسته / بعلم طبیعی شد آراسته
کشید از جمال طبایع نقاب / ز اجسام و اعراض شد بهره یاب
وز آن پس ز جهل کناره گرفت / فروغ از علوم الهی گرفت
بیزدان شناسی علم برفراخت / ز دانش پژوهی خدا را شناخت
شد از فسحت خاطر آگهش / ریاض ریاضی تماشاگهش
ز اقلیدسش اقلیدس آمد بدست / طلسمات گنج مجسطی شکست
کمالات می‌شد ز قوت برای / بسر منزل فعل محمل گشای
نهالش درین باغ کون و فساد / شکوفه برآورد و پر میوه داد
شد از گردش چرخ دیرین اساس / حقایق پذیر و حقایق شناس
بلی حکمت آنست پیش حکیم / که بر راه دانش شود مستقیم
بنور دل پاک حکمت پرست / برد ره بهر چیز از آنسان که هست

چو تحسین صورت نه مقصود راست | ور آرایش باطن آورده روست
کشد خامه در دفتر آب و گل | زند نقشش به زیور جان و دل

معارضهٔ حکیمی و لئیمی که صورت این چون آن آراسته
بود و صورت آن چون سیرت ناپیراسته

حکیمی نه بر صورت دلپسند | ز سرمایهٔ حسن نابهره‌مند
ز خط تا به پای درون پیکرش | ز هم نا ملایم ز پا تا سرش
قدی راست چون همت سفله پست | رخی همچو زلف بتان پرشکست
ز آسیب لنگیش پا پرخلل | ز نیروی گیرایش دست شل
ز کو سر تهی حقهٔ مشت او | بغربال او نی یک انگشت او
فضولی بدو گفت دور از قبول | که ای طبع دانا ز شکلت ملول
بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف | ندیده کس از تیره گل آب صاف
ازان میوه کس نیست خوش رنگ و بوی | ز شیرینی طعم او دست شوی
بچشم غبایت مشو ناظرش | که عنوان باطن بود ظاهرش
بخندید ازان هرزه گوی حکیم | بدو گفت ای هرزه گوی لئیم
ز من این سخن بس که جان کاستم | بنقش حقایق دل آراستم

مصیقل

مصیقل شد آیینه‌سان سینه‌ام | دو عالم مصور در آیینه‌ام
ز من یافت اجناس عالم نوی | شدم عالمی نو ولی معنوی
به تکمیل معنی که مقصود بود | تکاسل ز افعال من دور بود
چو تحسین صورت نبد پیش من | نیامد فزون طعن تقصیر من
بصنع ار ز تو طعنه را جهت | بتحقیق آن طعنه بر صانعست
بدین طعنه کم ده زبان را گشاد | مده خنده زین دانش باد باد
بیا ساقی آن باده عیب شوی | که از خم فتاده به دست سبوی
بده تا دمی عیب شویی کنیم | درون فارغ از عیب جویی کنیم
بیا مطرب و پرده خوش بساز | وزان پرده کن چشم عیبم فراز
که تا گردم از عیب جویی خموش | شوم بر سر عیبها پرده پوش

داستان دولت فیلقوس بسر دیوار رسیدن و آیینهٔ اسکندری را
در مقابلهٔ آن داشتن و فروغ ادبار دروی دیدن و سلطنت بر بقعه
تصرف درآوردن و از استاد دوی ارسطو طلب وصیت کردن

چو شد جوهر آلایش جهل پاک | شد از علم نو تا بیان تابناک
ز ناسازی روزگار عبوس | نگونسار شد دولت فیلقوس

درین شش جهت کارگاه خیال
مزاجش فتاد از حد اعتدال

درین وحشت آباد پر قال و قیل
بگوشش آمدش بانگ طبل رحیل

فرستاد و پیش ارسطو یکی
پرستایش گری کرد با او بسی

بدو گفت کای گوهر پرشکوه
سر دین پرستان دانش پژوه

مرا بازوی عمر سستی گرفت
تنم نکهت نادرستی گرفت

بیا زود و همراه ساکرد خویش
پذیرنده گرد و نام کرد خویش

بهر کار عمر اعتمادی نماند
وزین بند امید گشادی نماند

کمین کرد بر جان کمند اجل
بسر برد میدان سمند اجل

ارسطو چو زان قصه آگاه شد
بدان قبله ملک همراه شد

رخ آورد در خدمت فیلقوس
سر افراخت از دولت پای بوس

ملک فیلقوس آن شه سرفراز
بروی سکندر چو شد دیده باز

حکیمان آن ناحیت را بخواند
طفیل سکندر بمجلس نشاند

بفرمود تا از پی آزمون
بپرسند از مشکلات فنون

بهر نکته کردند از وی سؤال
برون آمد از عهده قیل و قال

بانصاف کردن بر افراشتند
بتحسین او بانگ برداشتند

که کار سکندر همه بخردیست
دلش روشن از پرتو ایزدیست

نماندست هیچ آرزو در دلش
که نبود ز دانشوری حاصلش

بر آن کس هزار آفرین پیش باد
که بر روی او گنج حکمت گشاد

جهان را ز بی حکمتی نیست بیم
که باشد در او حاکم این سان حکیم

ز حکمت نزاید بجز عدل و داد
ز حکمت چه امکان کون و فساد

چو شد واقف حال او فیلقوس
بر اهل ممالک چه روم و چه روس

دگر باره دادش شاهی و اوج
بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج

همه سرکشان خاک راهش شدند
سلاح آوران پاسبانش شدند

وز آن پس بر آن پیر حکمت شناس
رخ آورد و کرد این مراد التماس

که ای گنج حکمت قلم تیز کن
خرد نامه از نو انگیز کن

گر اسرار شاهی از آن بود
قلاوز راه سکندر بود

بهر کار کارد درین عرصه روی
نخستین از انجا بود بهره جوی

گر آن کار باشد بوفق خرد
بپای کفایت از آن در برد

وگر نی بدارد از آن کار دست
کند بر سریر قناعت نشست

ارسطو چو بشنید آن سر نغز
تهی خامه را داد ز اندیشه مغز

نگار

بنام خدا اول آغاز کرد   وز آن پس خرد نامه ساز کرد
همه شرح حکم الهی درو   همه بسط و دستور شاهی درو
سراسر صلاح معاد و معاش   ز بدکاری مفسدان دور باش
چو آن طرفه نامه بعنوان رسید   تک و پوی خامه به پایان رسید
دل فیلقوس از غم آزاد شد   وز آن خوش رقم خاطرش شاد شد
برآمد ز وی همره جان دمی   وز آن دم بخون غرقه شد عالمی
ازین غم دلی کو زبون نیست نیست   ز تیغ اجل غرق خون نیست نیست
خردمند را زان جگر خون بود   که هر لحظه گیتی دگرگون بود
گهی مرگ باشد گهی زندگی   گهی پادشاهی گهی بندگی
پدر را کند جا بتخت ز تخت   پسر را کند زان جگر لخت لخت
پسر را برد از قبا در کفن   پدر را کند چاک در پیرهن
خوش آن زیرک مغز بی پوست   که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست
نیارد بدل جز غم خویشتن   نه زارد بجز ماتم خویشتن
نه از مردن خصم خرم شود   نه از ماتم دوست درهم شود
بود از غم خویش درویش خاص   که از دشمن و دوست باشد خلاص

بیا جامی و زین زیان درگذر   وزین گیر و دار جهان درگذر
پی دوستان سوگداری مکن   ز خون جگر اشکباری مکن
مبین مرگ بدخواه را برگ خویش   بیاد آر از نوبت مرگ خویش
ز آیینهات زنگ غفلت زدای   بهر نیک و بد چشم عبرت گشای
نگویم بهر نیک و بد بنگری   ببین مرگ ایشان ز خود دیگری
غم دور و نزدیک چندین مخور   کس از تو بتو نیست نزدیکتر

حکایت آن پیر که جوانی را گریان دید و موجب گریه پرسید

جهان دیده پیری بسودای گشت   قدم زد ز خانه به پهنای دشت
برآورده گوری بر از دور دید   وز آنجا صدایی بگوشش رسید
چو آهو سوی گور شد تیز گام   که تا چیست آنجا که شد صید دام
کسی دید افتاده در خون و خاک   ز سینه کشان ناله دردناک
ز خون جگر از مژه اشک ریز   بدست تظلم بسر خاک بیز
بدو گفت کای بخرد مرگ و زیست   ترا این همه ماتم از بهر کیست
بخاک اندرت کیست مدفون شده   که حالت بدینسان دگرگون شده
جفاکاری دور کار درشت   بحرمان ز صلبت بشکست پشت

و یا شد باد قضا و قدر
فکنده ز شاخ نو و پس ثمر

و یا و پست چرخ تند و خنجری
جدا کرده از هم صدف گوهری

و یا ماند از نه مهر کیش
بد و میلت از خویش و پیوند خویش

بگشا گر نیها همه نیست هیچ
ز تاب دگر دادم این تاب و پیچ

همی گریم از بهر چیزی دگر
گر نیها همه هست نزد دگر

قوی پنجه خصمیم همپایه بود
که از حشمت و جاه پرمایه بود

نه بود از جفای ویم ای عجب
نه آسایش روز نه خواب شب

شنیدم که دی روز بهر شکار
در این دشت میرفت مرکب سوار

چنان شست بگشاد بر آهوی
که بگشاد از آن پا قوی بازوی

بدان گونه زد زور چشم صید زبون
که پیکانش آمد ز سینه برون

چو از زخم او صید شد دردمند
ببالای او خویشتن را فکند

چنانش بدل زخم پیکان خلید
که چون آهویش رشته جان برید

ز از پیکان دران کارزار
شکار افکن افتاد همچون شکار

برآورده پشت گون خاک او
بخاک اندرون چشم ناپاک او

بدان آمدم تا برو بگذرم
بچشم شما گشت در رو نگرم

چو کردم

چو کردم این بیت اینجا درنگ
درآمد بچشمم یکی لوح سنگ

نوشته بر آن نکته جانگداز
که ای کوته اندیش و اهل راز

مکش دامن از زیر خاک ما
ته خاک بین سینه چاک ما

تو هم روزی از خاکپیما شوی
گرفتار این خانه چون ما شوی

جهان دل از این نکته ام کار کرد
که آسیب آن جانم افگار کرد

کنون میکنم گریه بر خویشتن
ز من نیست نزدیکتر پیش من

بیا ساقی آن جام غفلت زدای
بدل روزن هوشمندی گشای

بده تا ز حال خود آگه شوم
بآخر سفر روی در ره شوم

بیا مطربا نغمه آغاز کن
شترهای ما را حدی ساز کن

که تا این شترهای کاهل خرام
شوند اندرین مرحله تیزگام

داستان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت
واز خاک تواضع باوج رفع سر افراخت

چنین گفت فرمانده روم و روس
که چون تخت بست از جهان فیلقوس

سکندر برآمد بتخت بلند
صلایی ببالغ دلان درفکند

که ای واقفان از معاد و معاش
که هستیم با یکدگر خواجه تاش

پس از کردگار این ملک شما
بهر نیک و بد نیکخواه شما

نباشد شما را ز شاهی گزیر
که باشد بفرمان داور دلیر

ندارم زکس مایه برتری
که باشد مرا وایه پروری

ز خیل شما من یکی دیگرم
خیال پسری نیست اندر سرم

مرا با شما نیست رای خلاف
ازین تیرگی دارم آیینه صاف

پسند شما هم پسند منست
گزند شما هم گزند منست

بپاتان اگر زخم خاری فتد
مرا در جگر خار خاری فتد

بجویید از بهر خود مهتری
کرم پروری معدلت گستری

بود داور چو چوپان شما چون رمه
بروز و بشب نیکخواه همه

اگر روز باشد شبانی کند
وگر شب بود پاسبانی کند

بود از خداوند خود ترسکار
باحسان الطافش امیدوار

کف دستش از جود بارنده میغ
صف دشمنان را چو برنده تیغ

کند پست از همت عرش سای
سر شهوت و حرص را زیر پای

دهد آب از چشمه بخردی
بدان تا دو دست شوی از بدی

بود بر رعایا چو چرب و نرم
کند بارشان از همه پرده گرم

ز ترسش نکوکار ایمن بود
ز خیرش بداندیش ساکن بود

سکندر چو شد زین حکایت خموش
برآمد ز جان خموشان خروش

که شاها سر و سرور ما تویی
ز شاهان و مهتر ما تویی

نبینیم ز تو هیچ جا هیچگاه
پسندیده‌تر در جهان هیچ شاه

وزان پس به بیعت گشادند دست
بتاج و بر تخت شاهی نشست

زبان را به تحسین مردم گشاد
که نقد حیات از شما کم مباد

چو مهرم مگر دون پر از جهید
چو سایه بخاکم نشیند امید

چو اقبال بر سکه نامم زدید
دم از خطبه احترامم زدید

امیدم چنانست کز کردگار
گزانسان که از شاهیم ساخت کار

ز الهام عالم کند بهره‌مند
بجز عدل هیچم نیاید پسند

نتابم پی وایهٔ خویشتن
چو دوران پی وایهٔ مرد و زن

رهانم ز غم هر غم اندیش را
کنم مرهمی هر دل ریش را

چو شاه از رعیت بود کامخواه
گدا باشد اندر حقیقت نه شاه

ز دانندگان این سخن راست است
که خواهنده هر کس که باشد گداست

ز پستی دل از تنگ حاجت وری
چه حاصل ز اورنگ اسکندری

سکندر زیان خود و سود خلق / همی خواست از بهر بهبود خلق
ازین سیم و زر گر زیانی بداشت / ز دست زیان استانی بداشت
گر او شاه بود این گدایان که اند / ور او روشن این تیره رایان که اند
برو ختم شد شیوهٔ خسروی / بدو دید این کهن شیوه از نو نوی

حکایت پسر مهترزاده که چون با پدر شاه به حشمت و شوکت پادشاهی

گفت اگر اینست رسم مهتری / منصب ما نیست جز لولی گری

یکی روستایی پسر کش پدر / بده بود وی از نه ده بهره ور
دماغی پر از حشمت و جاه داشت / ولی از حشمت شاه دو داشت
پدر روزی از ده که آهنگ کرد / برفتن سوی شهر آهنگ کرد
پسر نیز با او قدم زد براه / که از شهر سازد دو جلوه گاه
چو در عرصهٔ شهرها جا گرفت / بهر کوی راه تماشا گرفت
یکی بارگه دید پسر بر سماک / بگردون رسیده از قعر خاک
زکیوان بسی برتر ایوان او / زحل چاکران گشته دربان او
برآمد ز در نغمهٔ کرنای / زمین و زمان کرد جنبش ز جای
برآمد ز در که هزاران سوار / قبا و کله زر و گوهر نگار

وزیشان

وزیشان یکی افسر زر بفرق / ز زر و گهر اسب و زین جامه غرق
رقیبان بکف حربهٔ نور پاش / زده هر طرف نعرهٔ دور باش
پسر گرچه در کس نپنداشت به / ندانست از ان هیچ مهتر فره
بپرسید از آنکش بسر افسر است / بگفتند او شاه این کشور است
فرو ماند حیران و آورد بر / بگوش پدر کای گرامی پدر
گر اینست اندازهٔ مهتری / بود کار ما و تو لولی گری
بیا ساقی آب چو آذر بیار / زمی بلکه گوگرد احمر بیار
که بر مس ما کیمیایی کند / براه خرد رهنمایی کند
بیا مطرب آغاز کن زیر و بم / که کرد از دلم مرغ آرام رم
پی حلق این مرغ ناکشته رام / ز ابریشم چنگ کن حلقه دام

خردنامهٔ ارسطاطالیس

دبیر خردمند دانش پژوه / نویسندهٔ قصهٔ هر گروه
نوشت از پی اسکندر نامدار / که چون سلطنت یافت بر وی قرار
چو نو خسرو بودش اندر سرشت / خردنامهای حکیمان نوشت
ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب / نوشتش بکحل یافته زر آب

بی نقد نجم خرد گوهر است — بزر نظم سلک گهر خوشتر است
بهر لحظه کردی در آنجا نظر — شدی از سواد وی اش کحل بصر
گرفتی به پیشتر او کار پیش — بدان راست کردی همه کار خویش
نخست از ارسطو کش استاد بود — بشاگردی او دلش شاد بود
خردنامه نغز عنوان گرفت — که مغز از قبول دل و جان گرفت
ز نام خدایش سرآغاز کرد — وزان پس زبان را به پا باز کرد
که شاها دولت چشمه راز باد — که بر روی دو چشم ضیا باز باد
زبانی که باشد بفرمان گرو — نباشد به از گوش فرمان شنو
فضیلت بود در قبول سخن — نه اندر فضولی سخن ها مکن
ز نو پس که گل باغ از آن بهتر است — که این جمله گوش او زبان در است
خدا آنچه با بندگان میکند — از ایشان توقع همان می کند
کند لطف تا لطف جویی کنند — نکویی کند تا نکویی کنند
بپرور درو در رنجه جو دشمنان — بجودی که خود کرد فرمودشان
گنها همه از کرم عفو هشت — بجرم کیان از همه عفو جست
ازان با همه دم ز داد ار ایستی — که تا بد عنانشان بگم کاستی

بهر کس نه داد و پستد ره گشاد — نخواهد از وی بجز آنچه داد
میفکن بکار رعیت گره — خدا آنچه داد است بیشان بده
ترحم کن و فضل و بخشش نمای — که اینها رسیدت ز فضل خدای
جهان کوه و فعل تو باشد ندا — جزای تو بر فعل باشد صدا
ازین کوه گر فعل تو پر صداست — صدا جز بفعل مدبر نخاست
بگو آنچه گویی جز آن نشنوی — بخاک آنچه کاری جز آن ندروی
نهالی که کاری بتین تیره خاک — جنان کار گر رویدت طبع پاک
دهد نام نیکویت امروز بار — بفردات خشنودی کردگار
اگر واگذاری بدو کار خویش — نیاید ترا هیچ دشوار پیش
زکار تو دشمن هراسان شود — همه کار با بر تو آسان شود
وگر جز بدو افکنی کار را — نشانه شوی تیر ادبار را
نماند ترا کار را ساختن — دل از نقد اقبال پرداختن
نیابد ره رو روی دل اندر صلاح — ز تو قصد اصلاح نبود مباح
ز گم کرده ره رهنمایی که یافت — ز دود سیه روشنایی که یافت
ز شور چشمه چون تلخ و شور آید آب — ز لب تشنگان کی برد تف تاب

گر اصلاح خلق جهان بایدت | دل از زنگ بد بر کران بایدت
نشسته نخود حرف عیب از نخست | ز تو عیب شویی نیاید درست
چو ناپاک آید بتو آب جوی | مپندار کی جامه از شست و شوی
مشو غره چون پس گشاد از خویش | به پیش همه گشاد کرد از خویش
چو کردار ناصح بود ناپسند | نصیحت کی آید ز وی سودمند
خود عیب آن چیز میکند | که منع کس از کار خود میکند
نشد مانع طفل قول پدر | که خود خورد حلوا و گفتش مخور
پی زجر نادان پاک کیش | بود قوت فعل از قول بیش
ودیعت نهادت فلک در سرشت | بسی خوی نیک و بسی خوی زشت
بلاک تو در خوی زشتست لیک | نجات تو بخشد از آن خوی نیک
چو غالب شود خوی بد بر مزاج | نباشد بجز خوی نیکش علاج
بزن شیشهٔ خشم بر سنگ حلم | بشو ظلمت جهل از آب علم
بفکرت نه دل ساز عصیان سپر | بشکر از درون داغ کفران ببر
دو بار ار گردنت آید بدوش | در افکندن آن مشو حیله کوش
بپشت تحمل کش آن بار را | مکن حیله گر نفس مکار را

مباد ار شود سخت تر کار تو | به پشت تو گردد فزون بار تو

حکایت آن شتر که شوره رو باره در آب خیسید و آخر کار بار وی گران تر گردید

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت | سوی دشت شد تا کند گرد قوت
کمان گردنی از پی و استخوان | کلاغش پی طعمه زاغ کمان
بدل گشته او را ز بار درشت | چو گردون تقعیر تحدیب پشت
شده پیر چون شاه خودپرست | هم آیینه هم شانه او را بدست
نبوده ز آیینه اش مرگ روی | ز بس محنت از شانه اش رفته موی
زبی کوششی ایمن از گرگ و شیر | چریدی به هر دشت و وادی دلیر
ز بس بوده کوهان او بار سنج | به پشتش از آن آمده کوه رنج
دو چارش شد او را قضا روبهی | ز حالات حیلت گران آگهی
بدو گفت ای فارغ از پیر بلند | ازین داغ گرده بخاری سپند
ز گیتی نوردان چه کهنه چه نو | چو تو کیست کم خوار و بسیار رو
خر و گوشت خشک بایات خواند | کسی چون تو کشتی بخشکی نراند
چرا ای چنین لاغر و پشت ریش | چرا آمد این پشت بشکست پیش

نیاز زده موری ز تو ماه و سال / چو مورت که کردی چنین پایمال
بگفتا چه گویم ز تو حال خویش / خبرهای ادبار و اقبال خویش
گرفتار پر سنگین جوالی گشته‌ام / که از وی بخون دل آغشته‌ام
به پشتم نهند از نمکپاره بار / کشد زیر بارم به پستی مهار
نسنجیده باری بدانسان ثقیل / که از ثقل آن بشکند پشت پیل
وز آن بار هر گه در افتم ز پای / بجنبانند از زخم چوبم ز جای
چنین پشت و پهلوی من ریش ازوست / بهر ریش من آمده نیش ازوست
بناله زبان کرده‌ام چون جرس / مرا هیچکس نیست فریادرس
چو روبه شنید این حدیث دراز / پی چاره کارش شد حیله‌ساز
بگفتا میان تنگ کار و بهر / برو در رود از موج دریاش بهر
چو آنجا رسی زن در آن آب تک / که گردد نمک از گدازش سبک
وز آن پس برون آ از آن رود کام / سبکبار تا شهر خوش بخرام
شتر چون ز روبه شنید این سخن / بدان حیله شد خویش را چاره کن
پیاپی در آن جله نیل تک / بیک نیمه آورد بار نمک
شتربان چو زان حیله آگاه شد / بچالاکی او را جزاخواه شد

بیکبار

بیکبار زنگ نمکپاره کرد / برو حمله با چشم خونخواره کرد
از آن حیله بسکیش سر در حجاب / بدستور خود خفت خالی ز آب
ز بس آب برداشت پشم و نمد / یکی ده شد آن بار و ده گشت صد
بسختی همی رفت آن راه را / بنفرین همی گفت روباه را
که بادش ز روی زمین نام گم / که بر من روا داشت این اشتلم
من از یک نمک داشتم دل دو نیم / ز آبم در افکند پشمین گلیم
گلیمم خود از آب اگر بکشم / ز شادی بر اوج فلک سر کشم
بیا ساقیا فکر آن باده کن / که دل را بود از حیل ساده کن
بیک جرعه‌ام ساز از آن شیرگیر / خلاصی ده از مکر روباه پیر
چو مطرب بنقش از نوا بهره‌مند / بزن این نوا را به بانگ بلند
که زانست شیر افکن کند رگاه را / که از سر کند پوست روباه را

خردنامه افلاطون

فلاطون که فر الهیش بود / ز دانش فزون گنج شاهیش بود
گشاد از دل و جان دانش شناس / زبان را به تمهید شکر و سپاس
وز آن پس به زیرک تیزهوش / شد از گنج اسرار گوهرفروش

کرای اولین تخم این کشت زار / پسین میوهٔ باغ هفت و چهار

رسد وال این هفت گنبد توی / کله دار این چار پیوند توی

بپای فراست برآ گرد خویش / بچشم ریاست ببین گرد خویش

درین بقعه بنگر که آزر تو کیست / درین بقعه بنگر که کار تو چیست

خوری روزی از خوان فضل خدای / چرا نآوری طاعت او بجای

بگوی وفا پیشه ایلیاسی کن / بپیش نعمت او سپاسی کن

بنعمت رسیدی کمی چون خسان / فراموش انعام نعمت رسان

زبس میرسد فیض انعام ازو / برد بهره هم خاص و هم عام ازو

نه شاه است تنها ازو بهره‌مند / گدایان نه تا بهره‌مندی زنند

نه خوان نعم اکنون نه تا زمان / گدا را بمانت و شه را امان

چه بودی گدا را بتر زانکه شاه / رسیدی آفات بر تخت جاه

ز نیلی کمان چرخ زرین سپر / گدا گشتی آماج تیر خطر

بسا شه که در ضعف و پستی بود / نصیب گدا تندرستی بود

بسا لاله داغ بر دل بباغ / که باشد گیا را ز عیش فراغ

مکن این همه فکر دور و دراز / پی آنچه نبود بآنت نیاز

بانقد بهرحال دوری ترا / ز چیزی که نبود ضروری ترا

بشهباز همت ازین آشیان / بهر دم دو صد صید دولت توان

مکن همچو خود کش بصد رنج و درد / پی گنج موهوم ویرانه گرد

ز ایزد که جان و تنت داده است / ترا هرچه می‌باید آماده است

ز تو این همه جهد و کوشش که چه / ز تاب و تب حرص جوشش که چه

متاعیست گیتی پی انتفاع / مکن با حریصان دنی نزاع

مکن بهر بیکارشان تیغ تنگ / که کار سگانست بر جیفه جنگ

ز پیمش سفیدی چه داری امید / که کرد و سیاه از سپاسش سفید

چو باشد زرش قفل رنج ستور / چه جویی ازو فتح باب سرور

بود روش این نکته بر اهل دید / که می آید از قفل کار کلید

بت اندیش و خو [illegible] بت پرست / به بت کیست لایق بجز بت پرست

جهانی شده زین بتان خاکسار / تبار از بدین بت پرستان گذار

مکن از سجده بت رخ خویش پاک / اگر دیگری بت پرستد چه باک

بدل باشدت میل دنیا بسخت / بکش از حریم تمنا رخت

نشاید بسیجان مهمان داشتن / که می‌بایدش زود بگذاشتن

بعبرت ز پیشینیان یاد کن / دل از یاد پیشینیان شاد کن

بخوان دفتر کهنگان و نوان / بهر کشوری پیش کم چون خسروان

درین عرصه نرد هوس باختن / بمیدان شاهی فرس تاختن

ز صد کام نارفته یک کام را / ز صد کام نا رانده یک کام را

فرود آمدند از فرس عاقبت / عنان تافتند از هوس عاقبت

تهی مانده از تاج فرمان دهی / فتادند بر بستر جان دهی

نهادند بر تخته از تخت پای / گرفتند در ورطه تخت جای

مکن همنشینی بهر بدسرشت / که گیرد از و طبع تو خوی زشت

شوی از بدی پر ز نیکی تهی / وز آن نبودت ذره ای آگهی

چه خوش گفت دهقان صافی ز رنگ / که انگور گیرد ز انگور رنگ

چو دشمن به پیش تو گردد اسیر / از و سایه دوستی وا مگیر

اگر چند خصم تو بود از نخست / چو آمد بدست تو از خیل تست

مران اسپ بیداد بر خیل خویش / بگردانش پناه از سیل خویش

نه آنست شه کش بود در سپاه / هزاران غلام مرصع کلاه

شه آنست کو رسم کرم زنده کرد / صد آزاده را از کرم بنده کرد

دلت را بد آن شوری از هوش / چو دانستی آنگاه در کار کوش

بود حال شیر ز دانا خبیر / گر گردد سوی غیر دلال غیر

چراغی که باشد چراغش بکف / فروغ چراغش فتد هر طرف

بود روشن از وی ره دیگران / ره روی از آن روشنی بر کران

بهر کس ره آشنایی مپوی / ز هر آشنا روشنایی مجوی

جفایی که بر تو ز عالم رسد / جز از جانب آشنا کم رسد

هر آن جور کز دور این آسیاست / همه ز آشنا رفته بر آشناست

بود یار دیرینه همخانه را / که هرگز نباشد دو بیگانه را

چو آیینه گردی کدورت زدای / بود صورت خوب شاهد نمای

سخن را ز بیهوده صافی گذار / کر گردد جمال خرد آشکار

کم عقلی آن سفله اقرار کرد / که بر هرزه گفتار بسیار کرد

مگو تا نپرسد ز تو نکته جوی / چو پرسند تامل کن آنگه بگوی

سخن بی تامل کی افتد صواب / زبان را عنان از خطا بازتاب

سخن شاهد جلوه گاه دل است / خلاصی از آن جلوه که مشکل است

چو آراید از سخن گستری / نباشد به از راستی زیوری

میار از خش از نیل دروغ | گران نیل کرد در خش بی فروغ
نکو راستی هم که صاحب خرد | بروی قبولش نهد دست رد
جز از راستی گوید آن راد مرد | که باید بقصد خجلتش راست کرد

حکایت آن راست گوی که از ناراستی کج اندیشان بپاداش بسیار سخن خود را راست کرد

شنیدم که شاهی بهندوستان | برافروخت بزم از رخ دوستان
چو طوطی بهر گفته گویا شدند | بنادر سخنها شکرخا شدند
یکی گفت کاندر دیار عرب | یکی جانور دیده‌ام بس عجب
شتر پیکری بسته زو بال و پر | ولیکن نپرنده سینی بابر
پی طعمه سوزنده اخگر خورد | چو عنقای مغرب که اختر خورد
بود در دهانش چو آتش آب | نسوزد گلویش از آن تف و تاب
زدی سرکش آن قصه اگر گوش | بر او بانگ زد کای از خرد خموش
شتر را بروی زمین پر که دید | و یا طعمه مرغ اخگر که دید
بدل گر کند خانه مرغ خیال | چو آید فرو زآشیان کمال
چو گوینده انکار ایشان بدید | بسوگند بسیار افغان کشید

ولیکن

ولیکن چو برهان نگیرند داشت | کس آنرا بسوگند باور نداشت
از آن جمع فرخنده شرمنده شد | چو شمع از خجالت سر افکنده شد
شد آتش ز اندوه و برخاست زود | برون رفت خویش پیچان چو دود
ز پا راحله در جگر زاد کرد | نهان از همه رو به بغداد کرد
شتر مرغی آورد انجا بدست | بعزم دیار خود احرام بست
پس از سالی آورد سوی شهش | بدان ساخت از صدق خویش آگهش
شه آنرا چو دید آفرین کرد و گفت | که ای قول تو بوده با صدق جفت
بود صبح کاذب زبان بی فروغ | نباید ز صادق زبان دروغ
ولی گر سزد حرفی از گفته سنج | که باید در اثبات آن دیر رنج
لب از دعوی به که داری نگاه | که آری دلیلش بصد حیله راه
بیا ساقیا درده آن جام صاف | که زاید ز دو رنگ و بوی خلاف
بهر جا که افتد ز عکسش فروغ | بقهر سیهکار رخت بندد دروغ
بیا مطربا گر که وقت نواست | بزن این نغز آهنگ راست
که کج جز گرفتار خواری مباد | بجز راست راه رستگاری مباد

خردنامه بقراط

زهی گنج حکمت که سقراط بود / مبرا ز تفریط و افراط بود

شد از جودت فکر طالب زدای / همه نور حکمت ز سر تا بپای

سرانجام خلعت پی تن شناخت / ز بی خلعتی خلعت خویش ساخت

ز خمخانهٔ چرخ پر اشتلم / بخانه درون داشت یک کهنه خم

بفصل زمستان آن تیزبین / بشبها ز سرما شدی خم نشین

چو خورشید خیمه بگردون زدی / زدی بر خم خیمه بیرون زدی

ز عریان نشستن همی بی حجاب / شدی گرم از پرتو آفتاب

یکی روز تن عور خورشیدوار / رسیدش بسر شاه آن روزگار

بدو گفت کای پیر دانش پذیر / چرایی به نیسان ز ما گوشه گیر

قدم بازپس داری از راه ما / نمی آوری رو بدرگاه ما

بگفتا که حکمت بر با مجال / ز شغلی که باشد مرا ماه و سال

شهش گفت چندین تن اهل حشمت / [illegible] یکی لحظه ز ... بست

بگفتا پی دولت زندگی / همی سازم اسباب پایندگی

بگفتا که اسباب آن پیش تست / رسانند بحاجت دران کیش تست

بگفت ار بدانم که آن پیش تست / ببندم کمر در رضای تو چست

بدست تو برگ حیات منست / که آن شد ره نجات منست

حیات دل و جان و کام من / که آن بند و ز راه تو کام من

بگفتا بهر چیز داری نیاز / بگو تا کنم از برای تو ساز

بگفتا نیاز من خاکسار / بتو غیر این نیست ای شهریار

که این خلعت گرم گر عکس مهر / بدوشم کشیدست گردان سپهر

تبارج سایه نگیری ز من / بلطف این توقع پذیری ز من

گذاری که یکدم بری پرده یی / برد مهر چرخ از من افسرده یی

چو بشنید شاه این گفت و گوی / شد از خاصکان هر او خاصه جوی

یکی جامه کردند او را عطا / ز موینه چین و خز و خطا

نکردند حالی ازان جا به پشت / نه بر مه فسر و خواند حرفی درشت

که کی مرده کاز کشیدن نکوست / ز مرده کفن یا ز مردار پوست

ز سرمای چون شوم یخ آب / شهم خم پسندست و ورد آفتاب

هزار آفرین بر حکیمی چنین / برون پایه اش ز آسمان و زمین

نه بر جانش از دور افلاک درد / نه بر طبعش از عالم خاک گرد

درین کار شاگرد بودش هزار / فلاطون از آنها یکی در شمار

فلاطون فلاطونی از وی گرفت
فلاطونی افزونی از وی گرفت

بحکمت چو دُرّ ثمین سفته است
بدانا فلاطون چنین گفته است

که ای رسته از تنگنای خیال
زده در هوای خرد پر و بال

بران دار همت ز آغاز کار
که گردی شناسای پروردگار

بدانی حق دولت بندگیش
نهی پا براه پرستندگیش

روی از خشنودیش صبح و شام
بجست رضایش کنی اهتمام

ز حکمت بمعراج عزت برآی
نهی بر سر چرخ گردنده پای

بسا دست کوته ز بالا یکی
که وا رو ز حکمت فلک پایکی

اگر بودی از جهل هر سینه صاف
بر افتادی از خلق رسم خلاف

ره مردم دانا یکی بیش نیست
بجز طبع دانا دو اندیش نیست

نه بینی درین شش دره دیولاخ
ز شادی دل اشش نظر بر فراخ

یکی آن چه دو ربه هر کشوری
که رنجش بود راحت دیگری

چو حال کسی بیند از خویش به
فتد بر رگ جانش از غم گره

دوم کینه ورزی که از خلق زشت
بود کینه خلقش اندر سرشت

چو شو انداز کس شدن کینه کش
نباشد ز کین وارش سینه خوش

سیم تو توانگر که بهر درم
بود روز و شب دل او دژم

که اگر چون چیزی آید بکف
وگر آنکه ناگه کند و تلف

چهارم لئیمی که با گنج سیم
بود همچو نادار ریشش دل دو نیم

گدا گر بیابد بدو فقر راه
نگردد بدان بی دیده عیشش تباه

بود پنجمین طالب پایهٔ
که در خورد آن نبودش مایهٔ

کند آرزوی مقام بلند
که نتواند آنجا فکندن کمند

ششم از ادب خالی اندیشهٔ
که باشد حریف ادب پیشهٔ

چو طبعش بود از ادب بی نصیب
کشد نو بنو مالشی از ادیب

بود هفتم و رنج دین پروران
طبیبان آن رنج دانشوران

کشد رنج از چون نه خود طبیب
کجا باشدش از مداوا نصیب

از آنکس میندیش فعل و فنش
که دارد ز دولت بی سبب دشمنش

اگر ره مکر و اندازه گرگ میش
بود یاوه راه و در آزار خویش

چه داری نیاز از گفتن گرو
ز هر سو کشا گوش حکمت شنو

خدایت بآنت بداد دو گوش
که کم گوی یعنی و افزون نیوش

خموشی بود دولت ایزدی
دلیل هنرمندی و بخردی

ز بسیار دانا فراست گواست / که بسیار گوی از کیاست جداست
سخن اگر آن بسته داری نفس / کی مرغ دان پای بند قفس
چو گفتی قفس یافت بر وی شکست / طمع بگسل از وی که آری بدست
مکش زیر ران مرکب حرص و آز / ز گیتی بکار کفایت بساز
بهر روز تا شب ز خوان سپهر / پسندست یک خشک نانت چو مهر
بیفکن ز کف کاسهٔ زر ناب / کف خویش را کاسه کن بهر آب
ز زربفت پوشی مشو خود فروش / گهی جامهٔ پشمی کش بدوش
مکش بهر معموری جان رنج / به ویرانه خود را نهان کن چو گنج
بجو د بند در خدمت خود کمر / بمخدومی از پس مکش درد سر
ز چوبت کف پای نعلین سای / به از نعل زر بر کف باد پای
چراغ شبت بس بود ماهتاب / ادیم زمین بهر تو نطع خواب
برین حال با حکمت اندوزیت / سلوک عمل گر شود روزیت
بری گوی دولت ز پیشینگان / شوی سرور حکمت اندیشگان
رهانی ز سود و زیان خویش را / رسانی به پیشینیان خویش را
حذر کن ز آسیب جادو زنان / بپستان سر از پای افکنان

به بوی زمین دام مردان مرد / بساط وفا و مروت نورد
از ایشان مرو درج حکمت ببند / وز ایشان نگون قدر سر بلند
از ایشان خردمند را پای پست / وز ایشان سپاه خرد را شکست
بود طعم شهد و شکر زهرشان / مخور زهر را چون شکر بهرشان
مشو غره حلم مرد حلیم / که بر حلم عمری نشیند مقیم
درختیست چینال خنک در مزاج / پی علت گرم طبعان علاج
بهم در شده شاخساران درخت / چو در اصطکاک افتد از باد سخت
زند آتش شعله زان اصطکاک / که ریزد از آن شاخ و برگش بخاک
اگر پیر باشد عوان ور جوان / به هر حال نبود عوان جز عوان
کشش گرچه از ضعف پیریست پست / بود وی سیرت بد درو تندرست
درونش سیاه از دل تیره روی / گرش سود داد و سپیدی موی
بسالی ار گرگ گردد بزرگ / نیاید برون هرگز از خوی گرگ
به پیمان مشو بند فرمان او / که دام فریبست پیمان او
مبادا بدان دولتت اندر کشد / به تزویر جانت ز تن بر کشد

حکایت آن مرغ ماهی گیر که حیله ساخت و آن ماهی ساده را در دام انداخت

بعمان یکی مرغ فرتوت بود | که از ماهیش قوت و قوت بود
بجز ساحل بحر منزل نداشت | بجز ماهی از صید حاصل نداشت
بقصدش همه چشم بودی و دام | که چون شست از وی رسیدی بکام
بر او شد چنان ضعف پیری درست | که اسباب صیادیش گشت سست
ز مرطعمه روزی تهی حوصله | وز آن ضعف و بیحاصلی در گله
ز صید غرض چشم امید بست | بنظاره بر طرف دریا نشست
ورصد جوق ماهی از آن آبگیر | همی دید چون نقش چین بر حریر
رخ آب از ایشان جابجای | چو پولاد مصقول جوهر نمای
بحرمان وی داشت ایشان غم | چو محروم مفلس ز خوان لئیم
شکم گرسنه لقمه از کام دور | ز طبع غذاجوی آرام دور
ز ناگه یکی ماهیی او را بدید | بدو کرد آغاز گفت و شنید
که ای آفت جان لب تشنگان | ولا از خیل زبان بستگان
رسد از تو تیر بلا فوج فوج | زره پوش از بیمت ایم بموج
کنون رفته از کاری چو همت | بپستی گرفتار می‌بینمت
چرا ریخت یکسان پر و بال تو | ز قوت فرو ماند چنگال تو

بگفتا شدم پیر و بیمار هم | در افکند از پا بسی بار غم
ببیم از ضمیر بد اندیش رفت | پشیمانم از هرچه زین پیش رفت
ز من هر که از خشم جانی رسید | همه از غرور جوانی رسید
بدین ساحل امروز دارم قرار | ز آزار هر جانور توبه کار
مرا گند و شاخ گیا بست و بس | چرا جویم از حرص آزار کس
دلم چون بشد از دوا طبع پاک | کرم لقمه ماهیی نباشد چه باک
خود آن لقمه آسیب جان من است | که در روی نهاده دو صد سوزن است
بیا تا ز هر تیرگی خم زنیم | بهم گرد آن از صفا دم زنیم
دل از ظلمت ظلم جانی کنیم | به آیین عدلش تلافی کنیم
بر اینحال اگر اعتمادیت نیست | وزین گفته‌ام دل گشادیت نیست
بگیر این گیاه بهم تافته | ز بس تافتن محکمی یافته
دلم را بدین رشته محکم ببند | که تا ماهیی ایمن ز هر ناپسند
چو بیچاره ماهی شنید این فریب | نماند از فریبش امید نهیب
گرفت آن گیا را و شوریده تافت | گذرگاه خود جست و گلویش بتافت
بیک جستن او را ز جا در ربود | فکندش بجایی که کوهی نبود

ربود از کف بحر شست درم … نهان ساخت در علاوان عدم
بیا ساقی آن جام آتش فروز … که شب را نهد راز بر روی روز
بده تا ز فکر آوران جهان … نماند ز ما هیچ فکری نهان
بیا مطربا همچو آن حکیم … که میداند از نبض حال سلیم
بنه بر رگ چنگ انگشت خویش … بدل درد پنهان هر سینه ریش

خبر دادن بقراط

ز بقراط شد علم طب آشکار … بدو گشت قانون آن استوار
ز سر تار حکمت که او تافته است … دو صد رشته زان بر فرو بافته است
ز نقشی که در خاطر آورده است … بسی صورت نادر آورده است
شنیدم که بود اندران روزگار … یکی پادشه بخت آموزگار
وزین چار مادر وزین نه پدر … نزادش خداوند جز یک پسر
زخش مه و بدر سپهر جمال … ولی شد ز کاهش تنش چون هلال
حکیمان سپردند راه علاج … نشد دور ازان انحراف از مزاج
شه آمد و خواند بقراط را … سبب دان تعدیل اخلاط را
سر و زر همه پیش ایشان فشاند … به بالین آن دلربایش نشاند

بدو خشمناک جست پیشش نشست … سوی ساعد شه بزد چون عود دست
بر او تا ز نبضش شد انگشت دال … نوایی نیامد بجز اعتدال
ز قاروره اش جست از آن پس دلیل … ندیدش تن از هیچ علت علیل
بدانست کان رنج و درد از دلست … تنش لاغر و چهره زرد از دلست
دگر باره دستش سوی نبض برد … بر افسانه عشق دستش فشرد
بنوعی دگر جنبش آغاز کرد … بر آن لحن نبض عجب ساز کرد
یقین شد که عشقش ره دل زده است … قدم در ره سخت مشکل زده است
بخلوت درون دایه اش را بخواند … ز شهزاده با او بسی قصه راند
دران گفته با وی بیانی نیافت … وزان راز با وی نشانی نیافت
بدو گفت تا پرده داران راز … که بودند بر راز او پرده ساز
گشایند پرده ز هر پرده‌ای … چو برگ گل از ناز پرورده‌ای
کنیزان پوشیده رخ چون پری … در آیند در عرض جولانگری
کف نبض شهزاده بقراط داد … نظر بر بتان پری رخ نهاد
بسا پرده گلرخ که بر وی گذشت … که نبض وی از جنبش خود نگشت
بناگه یکی ماه مشکین نقاب … برون آمد از پرده چون آفتاب

نگاری ز سر تا قدم جان پاک — ز سر تن مخاطب بروحی فداک
چو شهزاده در چشم وی شد فتاد — تو گویی که در شعله روغن فتاد
به پهلوی او دل طپیدن گرفت — ز رخسار او خوی چکیدن گرفت
ز بخشش قرار دل آرام رفت — به همراهیی آن دلارام رفت
بدانست بقراط کان شورش است — که شهزاده را در سینه آتش است
از آنجا قدم جانب شاه زد — که شهزاده را دلبری راه زد
ز خورشید رویی در آفاق طاق — فتادست همچون مه اندر محاق
بدان شوخ دارد گرفتاری — ندارد جز این هیچ چارهی
بپرسید شه کان دلارام کیست — مر او را نشیمن کجا نام چیست
نگه ها بجایی دل از دست داد — که انگشت نتوان بر آنجا نهاد
بصیدی کمند امید افکنست — که همخوابه مهد ناز منست
وزین گوهر از گنج من است — سرور سرای سپنج من است
بدو گفت شه کای گرامی حکیم — دل از بهر فرزند دارم دو نیم
فزود ازین نیک رو بارگی — زدا از خاطرم زنگ بارگی
ازین بارگی گر بداری عنان — گشایم تو پس بگرفت زر زران

بدو گفت بقراط کای شهریار — کس از جان خود می نگیرد دوار
مرا او چو جانست جانرا اجل — چو افتد نیابم کس او را بدل
میانشان بسی رفت ازین قیل و قال — نشد کوته اما جواب و سوال
چو شه را برون ماند آن ره ز میغ — چو خورشید آهیخت بخشنده تیغ
که کام پسر زان سمنبر بده — و یا زیر شمشیر گردن بنه
بگفتا که عمری چنین داوری — کنی دعوی معدلت گستری
نباشد درین معدلت بوی خیر — که خود ندهی انصاف جویی ز غیر
اگر قبله میل آن سرو بن — کنیز تو باشد همین حکم کن
شهش آفرین کرد کای ذوفنون — که عقل تو آمد ز علت فزون
وجودت ز آفت آزاد باد — روانت بهر حکمت آباد باد
گذشتم من از صحبت آن کنیز — اگرچه مرا بود چون جان عزیز
دل از صورت مهر آزاده کرد — فرستاد و تسلیم شهزاده کرد
چو شهزاده از لعل او کام یافت — ز بی صبری خویش آرام یافت
[illegible] شب قدر گشت — هلالش پس از چند شب بدر گشت
[illegible]دار او از حکمت گرو — دمی برگشا گوش حکمت شنو

بنه گوش و دل بفهم سلیم | بدان نکتهای که گفت آن حکیم
چه خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ | قناعت کن از خوان گیتی بهیچ
کششهای حاجت ز خود دور کن | ببی حاجتی سینه معمور کن
چو بی حاجتست آنکه مقصود تست | بدین نسبت خود با او کن درست
کسی را اگر بی حاجتی بیشتر | بدرگاه او قربت شود بیشتر
بقوت کم از خوان گیتی بساز | کمن بخت از بیش خوردن دراز
کمی را که از اندکی پر کند | به از بیش اگر خود بود سودمند
چرا همت از فقر بی بیمی است | که بی سیمی است عین بی بیمی است
تهی دست با اینهمه خفته حقیقت | به از مال داری که این نخفت
مزن پشت پا بخت فیروز را | بقسمت مکن سر شمار روز را
یکی از تحصیل دانش گذار | که بی دانشی نیست جز عیب و عار
بدانش شو از زر و سیم کارگر | که سیم و زر ابا بی دانشان بسر
بدین نکته دانا و غره شدم | که دانا نبادانی خود شدم
نگویم ندانم که این اعتراف | ز دانا نسی خود بود محض لاف
بود پیش دانای مشکل کشای | تو مهمان جهان همچو مهمان سرای

بخور هرچه پیشت نهد میزبان | همه تن بشکرانهاش شو زبان
اگر هیچ ندهی تقاضا مکن | خیال طلب را بدل جا مکن
نه مهست دنیی که پاینده است | بجز رنج و محنت فزاینده است
چو دو پستت و ده خیر میکن و رو | تو انگشتی غیر میکن و رو
وگرنی ز دارایی خود منال | بود عرصه شکر واجب مجال
نه پسندی که حال یزدان شناس | که واجب نباشد بر انسان سپاس
ز اقبال شهر روزه اندر گریز | باقبال هرچیز شو زود خیز
مرو روی در شغل شهر چون خسان | وگر خیر باشد بغایت رسان
همی دار از آن طرف دامان نگاه | وزین بر سر خویش نه کلاه
بر او ربط زنکو در جهان | بعرض زمین نام و طول زمان
بعد نام اگر مرد نام آورست | طلب کار خیر از همه بهترست
بهر لقمه زین خوان که دست آوری | خور و او ترا یا تو او را خوری
ترا او خورد چون بود ناگوار | تو او را خوری چون بود سازگار
نترسید ز مرگ آنکه تسلیم اوست | اگر تلخی هست در سم اوست
بهر چیز از اندرون ز اعتدال | بکن ترک طبع ریا پایمال

گرانبار از لالی است و نقلش شکر … باندازه نوشش و باندازه خور
فراش ار چه حرص است و همخوابه جور … منه پای بیرون ز خیر الامور
میان دو کس معنی زیرکی … بود مایه اتحاد و یکی
همه زیرکان ار بهم دوستند … که مغز یکی گشته چون پوستند
ولی هست در دیده اعتبار … طریق جهالت هزاران هزار
دو جاهل بهم متحد نیستند … ز عقل ار چه معتقد نیستند
ز عاقل بستی با جاهل ره است … ره بیرکی زان دگرگونه است
کی آید بهم راست پیوندشان … بهم هست پیوندشان خندشان

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم

یونان حکیمی فلاطون محل … که در علم حکمت نبودش بدل
ز گیتی یکی سفله فرزند داشت … که با مردم سفله پیوند داشت
نمی زد براه پدر نیم گام … پدر بود از این حکمت تمام
ز حرف ادب دور انگشت او … ز نقد مروت تهی مشت او
ز اقبال او عار همخانه را … ز ادبار او بار بیگانه را
حریفان از زور پنجه در میکده … بمستان قوی پنجه در عربده

ز خوی بدش بار آمد بتنگ … به پیش پدر کوفت بر سینه سنگ
که ای پر تعلیم فرزانگان … ز خوی نکو خویش بیگانگان
یکی جزو از دفتر عقل کل … فروغ ضمیرت چراغ سبل
ثنا کردت عقل فعال شاد … کمالاتش از عقل تو مستفاد
ز فکر تو حل مشکل هندسی … محرر بر این اقلیدسی
ز آداب تأیید تو خاکیان … مباهی به آداب افلاکیان
تو هست فرزندت از جمله بیش … بد و هست پیوندت از جمله بیش
بتعلیم آداب او لب گشای … ز لوح دلش حرف علت زدای
نبیند از تو چون بنان بی نصیب … چرا جز ز خود و زابنای ادیب
بگفتا گل او ز کان من است … ولی جان او بی نصیب جان منست
چو جانش نباشد ز من بهره یاب … چه سودش کند نسبت خاک و آب
بیا ساقیا در ده آن جام خاص … که سازد مرا یکدم از من خلاص
ببر ز من نسبت آب و گل … بارواح قدسیم کند متصل
بیا مطربا در نی افکن خروش … که باشد خرد را ز خروشش پیام سروش
کشد شاید جذبه آن پیام … ازین دون نشیمن بعالی مقام

چنین است در صفحه‌های قدیم / ز فیثاغورس آن الهی حکیم
که چون قفل درج گهر باز کرد / جهانی پر از گوهر راز کرد
که ای چون صدف جمله تن گوش شو / گشا یک نفس گوش حکمت نیوش
خدایی که آغاز هر هستی اوست / بلندی ده قدر هر پستی اوست
ازو شد بنا فتح باب وجود / وزو یافت نور آفتاب وجود
نه آلودگی داد او جان پاک / گر از زندگی دار این آب و خاک
جهان پاک کامد او باز ده / زهش هر سر پرده راز ده
نه آلایش طبع پاکش بشوی / وزان پس کشش سوی آن کوی روی
سزاوار آن پاک جز پاک نیست / گر آلوده شد قوت خاک نیست
چو گشتی شناسای یزدان پاک / کسی گر نشناسدت ازان چه باک
بتقربش توانی رسیدن ولیک / بگفتار نیکو و کردار نیک
چو کردار همراه گفتار نیست / بگفتار کس را بها و بار نیست
نگه دار خود را ز کردار زشت / که نیکو به از حرف نیکو سرشت
مشو غره کاز ناز انیس کس / تو دانستی از ابتدا نهاد و بس
ز او دیده پنهان و دل هوشیار / ز خود بیشتر از همه شرم دار

اگر لب گشایی بحکمت گشای / مشو همچو بی‌حکمتان ژاژخای
وگرنی ز گفتار خاموش باش / پی فهم حکمت همه گوش باش
چو بندد شب تیره مشکین نقاب / ازان پیش کافتی ز پا مست خواب
زمانی چراغ خرد برفروز / ببین در فروغش عملهای روز
که روز تو در نیک و بد چون گذشت / در اشغال روح و جسد چون گذشت
کجا کامت از استقامت فتاد / ز سر حد راه سلامت فتاد
تلافی کن آن از بعجز و نیاز / بآمرزش ایزد کارساز
کجا پا بتفاوت از ره برون / عنایت بطاعت شدت رهنمون
زیادت کن آن از شکر آوری / فزایش ده آن از بخدمتگری
اگر هر شب این خدمت آری بجای / شوی خاص درگاه قرب خدای
اگر چون شکوفه ز باران غیب / بریزند درهای پر قیمت بجیب
چو شاخ شکوفه مباش از کرم / که بر خار و خاشاک ریزی درم
جهان هم مشو ممسک و زر پرست / که گر افتدت تنگه زر بدست
بضرب طپانچه تران کف / کند دو جدا چون جلاجل ز دف
مزی خوش و خوش زی نابود و بود / طریق وسط ورز از بخل و جود

هر آنکس که در دوستی راسخ است / در او دشمنی جس[illegible]ست
چو در عقل و دین نیستش روشنی / حذر کن که با او کنی دشمنی
تهی کن ز اندیشه اش مغز و پوست / نه با خویشش دشمن تواند بدوست
مکن چون فرومایگان دل گران / ز حاجت روایی حاجت وران
چو باشد دو صد حاجتت با خدای / بر ارباب حاجت مزن پشت پای
درین پرده گنبد نیلگون / چو خواهی که پس افکنی آزمون
مشو غره چون حسن گفتار او / نگه کن که چون هست کردار او
بسا پس که گفتار او دلکش است / ولی فعل خویشش همه ناخوش است
چو زاید ز فعلش همه درد و رنج / چه حاصل که گردد زبان گنج سنج
گرفتم که بر خلق شاهی کنی / نشاید که تو آنچه خواهی کنی
مکن آنچه خواهی و گر فی المثل / در ارکان جاهت فتد صد خلل
نه از حزم و دانایی است جان کاستن / از آن گنج و مال جهان خواستن
مخواه آنچه کم دارد از بخت دست / که بخت توانایی و بخت نیست
بهر جا وزد باد آنچنان وجود / فرو ریزدش شاخ و برگ وجود
منه چشم بر گرد خوان سپهر / بگردان رخ از گرده ماه و مهر

مکن پیش [illegible] طوطی تیز / که ناخورده یک لقمه گویند سیر
مشو چون خسان غرقه حرص و آز / به چیزی که امروز داری بساز
مخور غم که فردا چه پیش آیدت / در رزق بر رو که بگشایدت
نه ای طفل نادان که در دست نان / بود و بهر نان دگر خون فشان

**حکایت آن طفل خردمند که نان بزرگ در دست داشت
میخورد و میگریست که این نان تنگست و اشتهای من بسیار**

به بغداد شد کامرانی زیرکی / دو چارش فتاد از قضا کودکی
به روی خودش گرده نانی به دست / ز دور رهش قرص ماه شکست
همی خورد از آن گرده و میگریست / بدو گفت زیرک که این گریه چیست
بگفتا منم کودک یکتنه / ز خوان امل معده ام گرسنه
بسی اشتها بخت و این گرده خرد / کجا ره به سیری توانم سپرد
ز گریه از آنم چنین تلخ کام / که میدانم این زود گردد تمام
بمانم ز بی توشگی سر بزیر / نه در دست من نان نه معده سیر
بیا ساقی آن می که سیری دهد / درین چشم از زود سیری دهد
بیا تا برایم چو شیر ژیان / بهم برزنم کار سود و زیان

بیا مطرب آن ارغنون باز تاب / که از رشته جان نشیند ز تاب
ز هر نغمه زیر تیری فکن / بمرغان شکاری نفیری فکن

خردنامهٔ اسقلینوس

خرد جمله لب شد زمین بوس را / زمین بوسی اسقلینوس را
حکیمی که چون لب بحکمت گشاد / ز طبع گهربارش این گنج زاد
که ای خسته در رحمت ایزدی / گرفتار کفران ناپخردی
بهر نعمت او شکر نعمت بگوی / بپرهیز ذلت و دل ز ذلت بشوی
ز شکر است نعمت فزایش پذیر / اگر مرد راهی ره شکر گیر
مبادا رود پای نعمت ز جای / فرو بندش از رشته شکر پای
عبادت گران خدا ناشناس / چو کردند کفران کردند خدا را سپاس
که هر چند حال از گردش بیست / ندیدند آن گردش از بهر چیست
بصد داده محتاج و جان کاستن / براه حاجت از ناکسان خواستن
بخواهش از ایشان مریز آب روی / مده آب رو را که از آب جوی
ز زر وده بکستاخ تاجر ز زور / مده کاری او کمن در فجور
می و شاهدش را که آماده نیست / ز تو می فروشی و قواد کیست

مکن ضایع انعام خود زینهار / بحق ناشناسان حق ناگذار
بجبر از درون به گهر ریختن / که در دیگ سفله زر ریختن
بتعلیم آن کس زبان کم گشای / که تعلیم او نیست دانش فزای
ز دانش دلش کی منور شود / بسنگ آب ریزی چه پختن شود
سلامت اگر بایدت گوش باش / ز گفتار بیهوده خاموش باش
وگر زانکه گویی سخن راست گوی / بجز راستی زیور آن مجوی
ندارد دل هیچ دانشوری / سخن را به از راستی زیوری
بصنعت سخن را اگر آراستی / بحاصل چو خالیست از راستی
ز شها شعار زبان نیت صدق / حصار تن و حرز جانست صدق
درین کهنه بیشه دورنگی مکن / ز شیری نفی دم پلنگی مکن
درون و برون ار بهم راست ساز / زر گر بود زر بهتر بود راست باز
درون را برابر به همچون درون / و یا کن برون را ز رنگ درون

حکایت آن نوخاسته تن بجامه آراسته
که جامهایش نغز بود و سخنهایش بی مغز

یکی تازه برنای نوخاسته / بانواع خلعت تن آراسته

درآمد برآزاده مرد حکیم / بخلوت سرای قناعت مقیم
حکیمش چو دید آن جوان گندآزما / بیالا و بر صدر مجلس نشاند
جوان نو نوای سخن ساز کرد / در گفت و گو پیش او باز کرد
ز هر جا سخنهای بسیار گفت / ولی جمله بیرون ز هنجار گفت
ز لفظش فصیح و نه معنی صحیح / بهر لفظ و معنی خطای صریح
به بیهوده چون شد زبانش روان / بدو گفت پیر کهن کای جوان
بیک سخن چون زنی نغز پر / مکن جامهٔ نغز را کون و خنز
برون میدهی از زبان عیب خویش / ز جامه چه میگیری این پیچ و پیش
چو جامه سخن نیک کم و کاست کن / و یا جامه را با سخن راست کن
بیا ساقیا پی بدولت نهیم / ببخش از می لعل یکرنگیم
چو جام بلور از می لاله گون / برونم برآور برنگ درون
بیا مطربا برکش آهنگ را / ره صلح کن نوبت جنگ را
ز ترکیبهای موافق نغم / شود صد مخالف بهم اوفتهم

خرد نامه هرمس

ز هرمس که هرمس سخن تاب کرد / جهان پر ز گوهرهای نایاب کرد

بما در سخن حکمت چنین آمدست / سزاوار صد آفرین آمدست
که ای مهبط فضل جان آفرین / نمودار صنع جهان آفرین
ز دانشوری شکر نعمت گذار / که شکر بر نعمت کردگار
نباشد چنان هیچ شکری شگرف / که نعمت شود در حق خلق صرف
نهد لقمه از خوان فضل خدای / بکام فقیران بی دست و پای
تمنای دنیا و سودای دین / بیک سینه باهم نگردد قرین
چو دین بایدت رخ ز دنیا بتاب / که آبادی این شود آن خراب
بهر چیز آنکس که دانا بود / بجمع همه کی توانا بود
چو گیرد بکف دوک ریسندگی / کشد نوک کلک از نویسندگی
در آغاز نامه نوشتن کند / کی آهنگ پشمینه رشتن کند
نیاید زیک دست کردن دو کار / نشاید بیک دل گرفتن دو یار
چو پرهیزکاری شود پیشه ات / بود خیرخواهی در اندیشه ات
حذر کن ز راهی که رو در شرست / که آن ره ترا سوی چه رهبرست
قدم را نگه دار ازین تیره راه / مبادا که ناگه در افتی بچاه
بسوگند ناراست مگشا زبان / که دل را گزندست و جان را زیان

بهر شغلهاش نیز تلقین کن / وز آن خویشتن را رخنه در دین مکن
همی دانم از خوی ناپاک او / که گردی به پیوستن انباز او
بر او جهالت شود تیره کام / مبر دست کجت بکجب حرام
که گیسوات بر او دهی فرتبی / کند پیشه‌ات را ز ایمان تهی
مکن میل دنیا و لذات او / که نعمت خوشی نیست در ذات او
گرفتار دنیا بدریاست غرق / گران سنگ باری نهاده بفرق
بساحل نیفکنده زان موج رخت / دهد جان شیرین در آن موج سخت
باخلاق اهل کرم روی کن / باکرام هر نیک و بدخوی کن
باکرام نیکی به نیکان گرای / گر خشنود باشد ز نیکان خدای
بتعظیم شو با بدان سازگار / بدی شان بنیکی ز خود دور دار
اگر یابی آگاهی از عیب کس / بهر کس از آن میاور نفس
تو هستی بشر دیگران هم بشر / نباشد بشر پای تا سر هنر
ز خیر بشر شرش افزونترست / خرد در بشر بیشتر از شرست
مبادا که چون عیبی از جیب تو / زند سر کند دیگری عیب تو
تهی دستی و زهد و طاعت وری / بر از مال بسیار جرم آوری

چو آید بسر نوبت مال و جاه / رود مالت از دست و ماند گناه
دو مردن بود آدمی زاد را / گرفتار این محنت آباد را
یکی مردن از شهوت حرص و آز / ز بایستها داشتن دست باز
دویم رشته جان بدین تن تنن / گسستن گسستار روح از بدن
کسی کو بمرگ نخستین شتافت / ز مرگ دویم عمر جاوید یافت
درین موج زن بحر پیچ و خم / ندارد جز این بهره مرد حکیم
که خود جا گرفتست بر ساحلی / گرفته ز موجش برون منزلی
گشاده ز دل دیده اعتبار / بنظاره بنشسته لیل و نهار
که چون دیگران غرق دریا شوند / بموج اندرون زیر و بالا شوند
متاع خود آخر بطوفان دهند / جگر تشنه و خشک لب جان دهند
چو با تو شود مدعی سخت گوی / بجز راه حلم و مدارا مپوی
شود چون ز انصاف خیره خطاب / خطا پیشگان را دلیل صواب
اگر نرم خواهی حریف درشت / برو در رحت کف بدار از مشت
خشونت ز پولاد و مرد آزمای / بسوهان توان ولی چوب سای
بیاراسته دل بفضل و ادب / مکن زینت جامه و جاه طلب

چو نقش ادب از درون کاستی | برون از چه حاصل که آراستی
تو در بند زیور پی دیگران | تف افکن بروی تو دانشوران

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانهٔ وی منزل ساخت و در وقت حاجت آب دهان بروی وی انداخت

یکی سفله با شکل از طبع دور | ز دیدار او چشم مردم نفور
ز زربفت جامه‌ش بهره مند | بمصری عمامه سر او بلند
بیاراسته بس دلکش خانه | به از غرفهٔ حور کاشانه
زمینش چو فردوس عنبر سرشت | مزین چو گردون ز فیروزه خشت
همه سقف و دیوار او پرنگار | ز هرچه آن نه زیبا درش استوار
حکیمی که از حکمت آگاه بود | وز و جهل را دست کوتاه بود
بر آن سفله افتاد ناگه رهش | شد آن خانه نیک ملحوظ نظرگهش
سخن از لبش ز نو ساز داد | بحکمت نوا سازی آغاز داد
چنان شد که در گلو بلغمش | که در گفت و گو بر نیامد دمش
ز راه گلو آن گره بر کند | نشد یافت جایی که بتوان فکند
به پیچید پس زان همه سرخ و زرد | فکندش برخسار آن سفله مرد

ازو تافت رخ کای پسندیده خوی | چنینم چرا تف فکندی بروی
بگفتا درین خانه کردم نظر | بنو وا ز تو چیزی درو زشت‌تر
نشاید ز دانای نیکو سرشت | که تف بر نکو افکند جز بزشت
بیا ساقی ای یار غمخوارگان | ده آن می که در چشم بیچارگان
ورین زرکشش آینه نقره کوب | ازو بد نماید بد و خوب خوب
بیا مطرب از نغمه زخم درشت | بزن بر رگ چنگ خم گشته پشت
که هر حرف دشوار آسان که هست | رساند بگوش من آن نکته هست

داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارها بطریق اجمال

گهرسنج این گنج گوهرفشان | چنین میدهد از سکندر نشان
که چون آن خسرو نامدار از نوشت | بدل تخم اقبال جاوید کشت
بملک عدالت علم بر کشید | بحرف ضلالت قلم در کشید
بکشورستانی عنان تاب داد | ز کشورستانی سنان آب داد
نخستین چو خور سوی مغرب شتافت | فروغ جهانگیریش از ملک تافت
بکف تیغ آتش‌فشان صبح وار | سپه تاخت بر کشور زنگبار

زدوده از پی پرستش ز نگشان ز آیینه مصریان زنگشان
وز آنجا سپه سوی دارا کشید وز آن کین خود را بدارا کشید
لباس پس تتار ترکش چاک کرد ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد
وز آن پس بتأیید عز و جلال سپه را پرده زد بر بلاد شمال
شمالش چو در سلک ملک یمین در آمد علم زد بمشرق زمین
بشرق زمین مطلع نور شد وز آن ناحیت سیر کی دور شد
ولی چون خور آنجا نه دیر ایستید جنیبت بجد جنوبی کشید
ز آنجا بمغرب زمین بازگشت سرانجام کارش چو آغاز گشت
در آخر نهاد اندر آن تنگنای چو پرگار اول بنقطه پای
شد این چار دیوار با چار حد بملکیت دولتش نام زد
بمجد و داد آورد روی از حدود فرو ریخت باران احسان و جود
ز پس چند چین تا در روم و روس جهان زار ماند از دریغ و فسوس
گهی آخت بر هند شمشیر عزم گهی ساخت زردشت خود از رزم
گه از نور لنگ ظلمات کرد بدان نور ز ظلمت مباهات کرد
صنم خانها از بنیاد کند ز زردشت و زردشتی آتش فکند

ز مرد و بحسر دین یزدان پاک فرو شست یکبارگی لوح خاک
بنا کرد پس شهرها در جهات بسان سمرقند و مرو و هرات
پی بستن سد مشرق نشست در رفته بر روی آن موج بست
چو طی کرد پیکر بنیاد بسیط ز خشکی در آمد با خضر محیط
تهی گشته از خویش بر روی آب همی رفت گنبذ زان حباب
تو گویی مگر گوهر افشان قلم بموج ز مرد همی زد قدم
چو ملک جهان یافت وی را قرار چه آثارها گشت از آشکار
ز زر و سیم نقش روایی گرفت که با سکه‌اش آشنایی گرفت
آهن چو ره یافت زور روشنی آیینگی آمد از آهنی
از و زرگران زرگری یافتند ز زر و سیم و زر زیوری یافتند
بهر ره که زد کوس بر رحیل از و گشت بهموده فرهنگ و میل
از و نوبتی نوبت آغاز کرد ز نام وی این نغمه پرساز کرد
بلفظ دری هرچه بر عقل یافت بیونانی الفاظ از و نقل یافت
بسی از حکیمان و دانشوران نه تنها حکیمان که پیغمبران
در آن فوجش سفر همدمش بوده‌اند بتدبیر ره محرمش بوده‌اند

یکی زان حکیمان یلیناس بود / ز پیغمبران خضر و الیاس بود

چو پیش آمدی مشکلی در رهش / برون از توقف دل آگهش

ز هر یک از آن خواستی یاوری / بفکرت گذاری و حیلت گری

نبودش هم ولی حکمت اندیش داشت / که حکمت دری از همه پیش داشت

چو از دیگران کار نگشادیش / گشادی ز تدبیر خود دادیش

ولی حکمت آنکه زاید ز دل / ز آب درایت گشاید ز گل

زمین دل مرد را در سرشت / بود از حکیم ازل دست کشت

نه تاراج مرگش تواند ربود / نه تیغ بلا کشتش تواند درود

ز دستش ربیع برد و نیلای / رود هر چه جز اوست آن ماند بجای

حکایت آن قاضی غریب که پادشاه بروی غضب کرد و گفت خانه اش را از هر چه دارد بغارت بپردازند و خایه اش برون کرده خصی سازند

غریبی ز فضل و هنر بهره ور / تن از جامه خالی کف از سیم و زر

بشهر دگر شد ز تنگی مقیم / که بود اندر آن شهر بازی کریم

بخلق گرانمایه بنواختش / بشغل قضا محترم ساختش

بسر برد یک چند مشغول کار / زناگه بر او تیره شد روزگار

شد از تهمت حاسدان شه ستیز / بنا کرد جرمی بر او شاه تیز

بغارتگران گفت اشارت کنند / کش از سیم و زر خانه غارت کنند

چو بینند تهی خانه خویشتن / ببرند ز تصحیف آنش ز تن

چو مسکین ولی با غم و غصه جفت / شنید از لب شاه این قصه گفت

ز گنجم که بر خانه آمد شکست / ز تصحیف آنم بدارید دست

من این از شهر خود آورده ام / نه حاصل بشهر شما کرده ام

ز شهر شما گر چه اندوختم / از آن چشم امید بر دوختم

شما هم ره لطف گیرید پیش / بدوزید از آورده ام چشم خویش

چو شه لطف گفتار او را شنید / ز نیکی که بودش فرو آرمید

بفرمود تا دست از او داشتند / جنابش که میخواست بگذاشتند

ز سیم و زر و خانه دستش فشاند / بشد عارضیها و ذاتی بماند

بیا ساقی آن آتشین می بیار / که سوز و در ما آنچه آید بکار

ز زر ناب ما کرد و اندوخته / شود هر چه نی زر ز ما سوخته

بیا مطربا در دم آن نی / که از خرمن هستیم باد وی

بدور افکند کاه بیگانه / گذارد پی مرغ جان دانه

خردنامهٔ اسکندر

سکندر که گنجینهٔ راز بود / در گنج حکمت برو باز بود

ز حکمت بسا گوهر شب‌فروز / کزو مانده پیداست بر روی روز

بیا گوش تا آید آن هوش کن / وزان گوهر آویزه گوش کن

چو داری دل و گوش حکمت گرو / بکش پنبه از گوش حکمت شنو

ارسطو کش استاد تعلیم بود / برو نقد خود کرده تسلیم بود

بدو گفت روزی که ای خرده‌جوی / بدانش ز اقران خود برده گوی

چو ملک جهانت مسلم شود / وزان پایه پای تو محکم شود

چه باشد به پیش تو مقدار من / چه رونق پذیرد ز تو کار من

بگفتا که باشد ترا برتری / بر من بمقدار فرمان بری

بطاعت ترا تا قدم پیشتر / بود قدر من پیش تو بیشتر

ارسطو چو از وی شنید این جواب / بمعیار حکمت نمودش صواب

بگفتا شد اکنون یقینم درست / که این جامه بر قامت تست چست

بتاج کیانی شوی سربلند / ز تخت جم و ملک او بهره‌مند

همی بود دایم بفرهنگ و رای / بتعظیم استاد کوشش‌نمای

کسی گفت کای چیست این رنج بر / بتعظیم استاد پیش از پدر

بگفتا ازو آن نقش آب و گلم / وزین تربیت یافت جان و دلم

ازان شد تن من پذیرای جان / وزین آمدم زنده جاودان

ازان یافتم کید و روزه وجود / وزین یک شد بحر افضال وجود

ازان بهر گفتن زبان ور شدم / وزین در سخن کان گوهر شدم

ز شهوت شد آن گوهرم کامیاب / پی تخم من ریخت یک قطره آب

ز فکرت شد این سالها کامکار / که در علم و حکمت شدم نامدار

ازان پا کشادم ز قید عدم / وزین تر نهادم بملک قدم

یکی روز بر تخت شاهی بسی / بسر برد و بیگانه نامد کسی

بگفتا که امروز را گز درم / زیان آمدم پس ز عمر خود شمرم

ور از روز شه را چه آسایش است / که از وی نه بخشش نه بخشایش است

نیرزد بدامان خو آهند پسیم / نشوید ز جام چنان مند چم

عنایت نه پند نکو کار ازو / سیاست نه پند دلازار ازو

چه خوش گفت روزی که قول کریم / بود آینه پیش مرد حکیم

که پیوند در صورت خوی را / به انسان گر آیینه روی را

خرد را اثر در دل عاقلان / فزون باشد از تیغ بر جاهلان
بماند مدام آن اثر در ضمیر / شود این یک از چند زان دلپذیر
گمان اجل گر خدنگ افکن است / میازار کازار آن بر تن است
چو سالم زید مرغ شیرین نفس / چه غم گر شکستی رسد بر قفس
چو مجرم شود بر گنه عذر خواه / گنه دان تغافل ز عذر گناه
بترس از عقاب شدید العقاب / مکن در عقوبت گرایی شتاب
توان مرد کار افکندن ز پای / ولی کشته هرگز نخیزد ز جای
فراوان همی بخش و کم می شمار / ز منت نهادن همی کن کنار
همی گیر کم لیک می پرسی / گزین شکر پیوند کرد و یکی
چو دارا بآن رای فرهنگ خویش / شد آزرده از تیغ سرهنگ خویش
از ان زخم در خاک و خون اوفتاد / ز ملک سلامت برون اوفتاد
پس پرده بودش یکی زاده دخت / ز پاکیزگی میوه پای تخت
وصیت چنین کرد کان در پاک / ز فر سکندر شود تابناک
نگردد دگر هیچکس جفت او / گشاید در درج ناسفت او
سکندر چو کرد آن وصیت قبول / ولی از قبول وصیت ملول

بدو گفت شخصی ملالت صفت / ازو بهترت در جهان صحبت
بگفتا ازین خود اندیشه‌ام / که بر پا زند عشق اندیشه‌ام
ز سودای عشقش در افتم ز پای / شود بر پسر هم شه فرمانروای
نیارم ز کس کردن آن از نهان / که گویند فرزانگان جهان
سکندر زن دارا بجانان گرفت / ولی دخترش از وی از کار رفت
زبون ساز مردان صاحب نگین / زبون شد زنی را ز عقل و ز دین

حکایت نا رسیدن خلیفه بآن کنیزک نورسیده

خلیفه که سلطان آفاق بود / بفرمان وی در جهان طاق بود
یکی نوش لب بودش اندر حرم / همه جان شیرین ز سر تا قدم
بدو خاطرش میل بسیار داشت / ولی ناز او عقل برکار داشت
بدو محرمی گفت کای کامکار / ازین نوش لب کام خاطر برآر
بگفتا که تاج خلافت بفرق / همه زیر فرمان من غرب و شرق
نشاید که در پیش این عشوه ساز / در آیم بزانوی عجز و نیاز
ز طفلی چو هم آغوش بستر کنم / بدو خویشتن را برابر کنم
بیا ساقی آن طاس مجلل را / که زیرک کند غافل گول را

بده تا نشینیم زبر جفت طاق
و هم جفت و طاق جهان از طلاق

بیا مطربا تاب ده گوش عود
بگوش حریفان رسان این سرود

که رندان آزاده را در نکاح
نباشد بجز دختر رز مباح

در نصیحت مجردان که بصحبت زنان آب خود نریزند و وصیت کدخدایان که از فرمان زنان برداری بپرهیزند

بیا ای چو عیسی تجرد نهاد
ترا زین تجرد تمرد مباد

چو عیسی عنان از تجرد بتافت
سوی آسمان از تجرد شتافت

تعلق بزن دست و پا بستن است
تجرد از آن بند وارستن است

کسی را که بند است دست و پای
چه امکان که آسان بجنبد ز جای

ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست
ز رسم و ره عقل بیگانه نیست

چرا بند بر دست و پا می‌نهد
دل و دین بباد هوا می‌دهد

بخوش گفت دانا حکیمی که گفت
که دارم ز خواهنده زن شگفت

پدر زن که دختر بچشمش نکوست
دل و دیده آن هر دو روشن از اوست

بود بر دلش دختر انسان گران
که صد کوه اندوه بر دیگران

کند پیش سیم و زر و ام بهر جهیز
که سویش شود رغبت شوی تیز

دو صد حیله در خاطر آورد بیش
که تا از دل آن را برد خیر خویش

کند تا که بی سیمی آید پراک
نهد پا دران تنگنای هلاک

ز جان پدر گیرد آن بار را
کشد طوق سان غل ادبار را

یکی شاد کانش نه گردن نهاد
یکی خوش که آن را بگردن نهاد

خرد نام آنکس نه بخرد و نهد
که این بار بیهوده بر خود نهد

دو زن چون بهم همنشینی کنند
بکار جهان خنده‌ها می‌کنند

بشو دست امید از خیرشان
که در وادی شر بود سیرشان

زن از زن چو در شورت افکند کام
کم از افعی‌ای نیست در زهر وام

ز زن سر بسر گر حذر کن حذر
وگر نی ز جان و جهان درگذر

ممکن زن وگر زن کنی زینهار
ز نی کن بری از همه عیب و عار

چو در گرانمایه روشن گهر
صدف وار بر تیرگان بسته در

جمالی ز چشم بیگانه دور
ز نزدیکی آشنایان نفور

نه حنای کس پنجه‌اش رنگ نی
چو طفلان بهر رنگش آهنگ نی

بجز پنبه نبوده انگشت او
نخارید جز ناخنش پشت او

ز گلگونه عصمتش سرخ روی
رخش از خوی شرم گلگونه جوی

ز گردونه کاخش خلوت سرای / نکرده بجز چرخ گردنده جای

ز تاب گلش گشته خیط الشعاع / ز آواز چرخش فلک در سماع

ز نقشه به پیوند پس سرنگون / ز نقشه چو سوزن ره رون برون

چنین نیابی بجز در خیال / وگر زانکه یابی بفرض محال

غنیمت شمر دامن پاک او / که از خون صد مرد به خاک او

ولی هم جفاش نه بوش مشو / که وارای بغزان او دل کرد

همی زن بر و رای و میکن خلاف / که اینست رای درو نهانی صاف

برای زنان کار بهبود نیست / ورای زنان هیچ از آن سود نیست

حکایت پرویز و آن ماهی گیر که چون ماهی درم زرش
کرد و نصیحت تلخ شیرین آن دریزی مضاعف شد

یکی روز پرویز و شیرین بهم / نشسته چو خورشید و پروین بهم

زناگه برسم هو خوانیی / دراورد دریایی ماهیی

نه ماهی که زیبا طلسمی به سیم / منوداری از وضع دانا حکیم

تر و تازه چون ساعد نیکوان / ربوده دل از دست پیر و جوان

چو روز زجرا پیک سی کرم / همه پشت و پهلوی او پر درم

خوش آمد بسی طبع پرویز را / بیفشاند دست گهر ریز را

که تا خازنش راه احسان سپرد / هزاران درم در کنارش شمرد

چو شیرین بدید آن کرم گستری / بدو گفت کای قبله خسروی

بماهی فروشی منه بار عطا / بود پیش ارباب احسان خطا

بهر کس که بخشش کنی این قدر / کجا آیدش این قدر در نظر

بگوید که این نرخ یک ماهی است / چه لایق بجود شهنشاهی است

وگر کم از اینش دهی گوید آه / کم از نرخ یک ماهی ام داد شاه

شهش گفت اکنون چه درمان کنم / که رد درمهاش فرمان کنم

بگفتا بپرسش که ای خودپرست / شکار تو ماده است یا خود نرست

بهر یک که گوید از این دو جواب / بگو نیست خوردن ازینم صواب

بیا فسخ این پیچ را بازده / درمهای سنجیده را بازده

چو بشنید ماهی فروش این سؤال / بدانست از زیرکی پیر حال

بگفتا برون است و معنی است این / نه نر است نی ماده خنثیست این

بخندید پرویز و دادش مثال / که گردد مضاعف در آن نوال

یک انبان درم شد گرفتش بدست / پی نرمی روزگار درشت

چو برداشت از مهر رقش قلم
قباوش ز انبان فرو ریخت درم

فکند از سر دوش انبان زود
نهاد آن درم را بجایی که بود

بشه گفت شیرین کان لئیم
بهایی کند هر یک قطعه سیم

چو شد ظاهر این بخل پنهان او
سزد گر بپیچانیم انبان ازو

سوی خویش پرویزش از رخ نخواند
وزو بخل ورزی بدو قصه راند

زمین بوس ابو سپید کای شهریار
ز نام تو بود آن درم سکه دار

گر انقم گذا که یکی تیره رای
نشاید بران بی ادب وار پای

چو بشنید حسن ادب دارش
به نکو کاری و نغز گفتارش

دگر باره در سیم کرم فاش کرد
در گنج نوالش درم پاش کرد

وز آن پس بگفتش که کار آگهان
منادی کنند این سخن در جهان

که باشد بنغز موده زن عمل
زبان بر زبان و خلل بر خلل

ز گفتار ایشان به بندید گوش
مباشید از زن نصیحت نیوش

بیا ساقی و جام مردانه ده
بزن جام بر سنگ و پیمانه ده

ز زن آمد جهان سخره زین بلاش
برای زن ایشان فروتن مباش

بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت
بزن آشکارا این نوای نهفت

که ما مور زن کمتر از زن بود
بر بخرد این نکته روشن بود

داستان خاقان چین که تحفهٔ مختصر فرستاد واز حکمت سر نفس او را آگاهی داد

سکندر ز اقصای یونان زمین
سپه راند بر عزم خاقان چین

چو آوازهٔ او بخاقان رسید
ز تنگی آن فتنه درمان ندید

ز لشکر گه خود بدرگاه او
رسولی فرستاد همراه او

کنیزی فرستاد و یک سر غلام
یکی دست جامه یکی خوان طعام

سکندر چو آن تحفها را بدید
سر انگشت حیرت بدندان گزید

بخود گفت کین تحفهای حقیر
نمی آید از روی مرد دلپذیر

فرستادهٔ او بدین انجمن
نه لایق بدو باشد و نی بمن

همانا نهان نکته خواسته است
که در چشمش آن را بیاراسته است

حکیمان که در لشکر خویش داشت
کز ایشان دلی حکمت اندیش داشت

بخلوتگه خویشتن خواندشان
بصد گونه تعظیم بنشاندشان

فرو خواند از راز دل خویش را
که تا حل کنند مشکل خویش را

یکی گفت از ایشان که از شاه چین
پیامیست زین تحفه پوشیده این

که چون آدمی را مرتب بود / کنیزی که همخوابه شب بود
علامت توانا نجد مهتری / که در کار بخت و بهیاوری
یکی دست جا به بسالی تمام / پی طعمه هر روز یک خوان طعام
جوا مرزمان ریج دیگر شد / بهر کشور از دور لشکر کشد
نهد رو بهر ملکت اراج را / بر آید ز فرق شهان باج را
گرفتم که گیتی بگیرد بکام / بپرستش بود ملک و ملت تمام
بکوشش بر آید بچرخ بلند / نخواهد شدن پیش ازین بهره مند
همان به که گوش قناعت زند / در پرستکاری و طاعت زند
سکندر چو از وی شنید این سخن / درخت امانی بکندش ز بن
بگفت آنکه رو در هدایت بود / نصیحت همانش کفایت بود
وزان پس بخاقان در صلح کوفت / ز رهش غبار خصومت برفت
شد از خاطر صافی انصاف ده / که از هرچه گویند شه انصاف به
جهان پادشاها در انصاف کوش / ز جام عدالت می صاف نوش
بانصاف و عدلست گیتی بپای / سپاهی چو آن نیست گیتی گشای
اگر ملک خواهی مده عدل روی / دگر نی ز دل این هوس را بشوی

تهی قبضه از تیر تدبیر باش / بتیغ عدالت جهانگیر باش
جهان نی که گر باشدت عرش جای / کنند اهل شرقت طلب از خدای
نه ز انسان که در ری شوی جاگیر / بنفرینت از روم خیزد نفیر
شد از دست ظلم تو کشور خراب / بملکی دگر پا مکش در رکاب
بملکی خودت نیست جز ظلم خوی / چه آری باقلیم بیگانه روی
رعیت بظلم تو چون عالمند / ز ظلم تو بر یکدگر ظالمند
بعدل آر رو تا که عادل شوند / همه با تو در عدل یکدل شوند
دل شه چو میل عنایت کند / عنایت بمردم سرایت کند
وگر شیوه ظلم گیرد بپیش / شوند اهل عالم همه ظلم کیش

حکایت شخصی که زمینی خرید و انجا گنجی یافت بر نداشت که از آن فروشنده است و فروشنده قبول نکرد که من زمین را با هرچه بود فروخته ام

شنیدم که در عهد نوشیروان / که گیتی جوان بود و عدلش روان
چنان عدل در مغز جانها نشست / که دست ستمکاره ظالمان بر شکست
فقیری از آن عرصه جایی نداشت / سزای نشستن سرایی نداشت
برای عمارت زمینی خرید / که در کندنش گنج آمد پدید

کلیدش شد اندر کف رنج بر بصورت کلید در گنج زر
روانی بسوی فروشنده رفت پی رد آن گنج کوشنده رفت
بگفت آن زمین را چو بشکافتم پر از سیم و زر مخزنی یافتم
بیا گنج خود را پذیرنده شو ز سیم و زرش بهره گیرنده شو
بگفتا من او را بفروختم ز سیم و زرش کیسه بردوختم
تصرف در آن نیست از من درست در آن هرچه یابی همه حق تست
ز بایع گرفت آن زمین مشتری بداور رسانند آن داوری
بپرسید از ایشان که ای بخردان بلشکرگه عدل اسپهبدان
خدا هیچ فرزندتان داده است و یا لوح ازین نقشتان ساده است
یکی گفت دارم یکی دختری ز حال پسر زد نفس دیگری
بهم هر دو را بست عقد نکاح وز آن گنجشان کرد خوردن مباح
که فرزندزان چون بگوهر رسد رسد راحت آن بجان پدر
گر آن قصه بودی درین روزگار برآوردی از گنج هریک دمار
شدی بایع و مشتری در سرش ببردی بعنف از میان داورش
بیا ساقیا در ده آن جام عدل که فیروز آمد سرانجام عدل

بکش بازوی گیتی از جور و ور که چندان تقاضیست در دور جور
بیا مطربا پرده معتدل که آرام جان بخشد و انس دل
بزن تا ز آشفتگی حالی رهیم ز تشویش بی اعتدالی رهیم

داستان کاغذ نوشتن دارا باسکندر و جوهر حکمت در وی پیچیدن و باسکندر فرستادن

سکندر که صیتش جهان ازگرفت بسیط زمین و زمان برگرفت
چو گرد جهان گشتن آغاز کرد بکشورگشایی سفر ساز کرد
ز دیدار او دورش ماند باز برو گشت ایام دوری دراز
تراشید مشکین قلم خامه خراشید مشحون نغز نامه
سرنامه نام خداوند پاک فرح بخش و الهام اندیشناک
فرازنده افسر سرکشان فروزنده طلعت مهوشان
بصبح آور شام شب‌نشین حرارت بر دلی آتشین
از آن پس ز مادر هزاران سپاس باسکندر آن بنده حق شناس
ضعیفی بتایید یزدان قوی ز رسوم کرم زر آتش نوی
باعزاز عزیز جهان بتعلیم او واقف سر نهان

بخود پست و ز لطف او سربلند — بخود نیست و زو هستیش بهره‌مند
برو باد کز حد خود نگذرد — بجز راه اهل خرد نسپرد
بجز حکمت مرد آگاه نیست — که بیرون ز حکم خرد راه نیست
خیال بزرگی بخود کو مبند — که بر خاک خواری فتد خودپسند
بچشم خود آن کو که باشد ذلیل — که هست این سخن بر عزیزی دلیل
چو اول نهد پی بر اوج کمال — که خواهد بزودی گرفتن زوال
سوی خویش کو بخل را ره مده — که دست گشاده است از بسته به
کف بسته چون مشت آید درشت — زند دارنده بر روی خواهنده مشت
دل اهل حاجت جراحت بود — بر دو دست بگشاده راحت بود
مکن عجب اگر بود دل آشیان — که دیو است اگر دست یابد زیان
بود روز اقبال را عجب شب — ز اقبال عجب باشد عجب
بسا مرد کو دم ز تدبیر زد — ولی بر خود از عجب خود تیر زد

حکایت آن جوان رعنا که جامه‌های عید پوشیده و بنظر عجب در خود نگریست و آن تیر زهرآلود از پای درافتاد

جوانی ببر جامهٔ چینیی — رخش نسخهٔ خامهٔ مانوی
همی شد ز خواب سحر خاسته — پی عید که رفتن آراسته
ز آغاز چون صبح دولت نوید — بپوشید دراعهٔ بس سپید
ببالای دراعهٔ صبح رنگ — زمرد قبایی ببر کرده تنگ
چو ماه از شفق کرده بر خود تمام — فراز قبا حلهٔ لعل فام
ز آیینه دار آنکه آیینه جست — گر آیینه شد کار خود چون درست
بدانسان خوش آمد جمال خودش — که پر شد ضمیر از خیال خودش
بخود گفت من شاه و شهزاده‌ام — ز شهزادگان نادر افتاده‌ام
زنم تا بماهی که باشد چو من — سزاوار شاهی که باشد چو من
بگفت این و بر بارگی شد سوار — سپاه از قفایش هزاران هزار
قدم را نهاده بمیدان عید — شد از لغزش رخش قربان عید
بجانش خدنگ بلا کاوفتاد — ز تیری که خود زد بخاک اوفتاد
خوش آنکس که بینایی از سر گرفت — نظر همچو دیده ز خود برگرفت
همه نیک را دید و بد را ندید — بد و نیک بگذار و خود را ندید
بیا ساقیا آن بلورینه جام — که از روشنی دارد آیینه نام
بده تا علی رغم سر خود نما — نماید خرد عیب ما را بما

چو ماطر باو زنو لو کاف / وزان مو که بشکافتی پرده باف
که تا پرده بر چشم خود گسترم / چو خود بی چنین حریفان بخود بنگرم

طلب کردن اسکندر وصیت از ارسطو و وصیت نوشتن وی

سکندر بسوی ارسطو نوشت / که ای فرخ استاد نیکو سرشت
دلم تخته کلک تعلیم تست / سرم خاک میدان تعظیم تست
منم بی تو ای گنج پیرو پرور / ز سرچشمه حکمت افتاده دور
ازان چشمه ام تشنه آبی درست / سوالی که دارم جوابی فرست
خطی چند بنویس خاطر پسند / که باشد بهر خاطرم سودمند
بود در خطش چون صحیفهای در / ز اندرزهای حکیمانه پر
ارسطو چو خواند از روی آن نامه را / بدین نکته برنامه زد خامه را
که ای نقد دل گنج یونان ترا / حکیمان یونان بیونان ترا
ز انعام تست این سخن سازیم / چه لایق بتو مدح پردازیم
ز پندم آب حیاتی بشوی / ولیکن بگویم چو گفتی بگوی
جهان کهنه زالیست نیرنگ زیب / بزر و به خاتونش آراده زیب
فرا مانده پس از صلح او جنگ او / به نیرنگ سازیست آهنگ او

بغارت

بغارت برد عاقبت هر چه داد / بباد اجل برده هر چه زاد
نشد خانه در حریمش بپای / که پیل حوادث کنندش ز جای
بنایی برآورده در جمله / نگون پار سازد بیک زلزله
کرا ساخت اقبال او تاجور / که ننهاد بر خاک او بار سر
کرا کرد از تخت فرخنده بخت / که از دور چرخش نخفته ز تخت
بهر کس که در بند چاهان شود / چو طفلان ز داد و پشیمان شود
کند ریش جان صد آزاده را / بپستاند با فزونی آن داده را
دهد قطره چون بد گهرهای آب / فشاند بگل آب و گیرد گلاب
رساند بجان خرمی اجل / ز نابخرد اتاج زود و بدل
کند رخنه در سد اسکندری / کند آنکه از گل مرمت گری
نشاند بجای سمن خار را / ز افسون گر آرد عوض مار را
در دیگرش موی تمیز نیست / تفاوت کن چیز تا چیز نیست
بود وان ز جاه و دولت بخواه / بپاداش کن خیر بعبرت نگاه
چو نبود ز تیغش بخشش گزی / چه بخشش کری چه بخل آوری
نیرزد بهیچ ارنه زاکامیست / عطا گر همه دولت شاهیست

حکایت پادشاه فرزانه با دیوانهٔ از خرد بیگانه

ز شاهان پیشین شنیدم که پیش ... در آزار بیگانگان بد اندیش

به دیوانه گفت آشفته خوی ... که از دور گردون چه خواهی بگوی

اگر مال خواهی و گر بدره گنج ... کشم پیش روی تو نادیده رنج

وگر جنت خواهی و ایوان کاخ ... کنم بر تو میدان عشرت فراخ

وگر خواهی از تاج شاهی رواج ... نهم بر سرت از سر شاه تاج

بخندید دیوانه کای پاک دل ... برین کار بازیچه بنهاده دل

فلک کیست سرگشته بر گرد ... شب و روز با اهل دل در نبرد

بجز گرد روی نیست اندیشه اش ... بجز آزردن راستان پیشه اش

ستاند ز نوشیروان تاج و تخت ... دهد با چو تو ظالمی بدبخت

من از وی چه نیکی توقع کنم ... که چون سفلگانش تواضع کنم

ز گنج غیر ... داشتن ... بود خاک در دیده انباشتن

بیا ساقیا تا کی این بخردی ... بنه بر کفم مایهٔ بیخودی

جنان فارغم کن ز ملک و ملک ... که سر در نیارم به چرخ فلک

بیا مطربا کز غم افسرده ام ... ز پژمردگی گویا مرده ام

جهان

جهان گرم کن در سماعم دماغ ... که بخشد ز دور سپهرم فراغ

داستان حکمت راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن اسکندر و عقدهایی که بر ایشان افشاند

ارسطو که در حکمت استاد بود ... وز او کشور حکمت آباد بود

پی طالبان دور دور از حرم ... یکی خانه اش نام بیت الحکم

بدان خانه هر که در آمدی ... ز هر سو دو صد در فنون آمدی

به شاگردیش صف کشیدی ... همی صرف حکمت چشیدی همه

یکی روز نامد برون تا به دیر ... شد از انتظارش دل جمله سیر

بیایند گفتند تا یک بیک ... زنیم از سخن نقد خود بر محک

دو سه نکته از حکمت آریم پیش ... نماییم از آن حاصل کار خویش

یکی گفت کای گمرهٔ بوالهوس ... همین گمرهیت اندرین ره بس

که بنود امید تو در هیچ کار ... بفضل خداوند کار استوار

بکار آر علمی که آموختی ... کش مشعلی را که افروختی

بود دانش نیکو کنش بهتر است ... کنش دیدهٔ دانش دیگر است

کنش بر جهان عطف دامان ناز ... که پیش تو افتد بخاک نیاز

بود این جهان زاغ مردارخوار / جهانی و گر رشک باغ و بهار
بتن مایهٔ قوت آن زاغ باش / بجان طایر شاخ این باغ باش
دویم گفت گیتی یکی گلشن است / خداجوی را دیده روشن است
خدا را بپوش و او را ببین / بری زنگ شو رنگ بر نور بین
بود خانهٔ دل حریم خدای / مکن جز خدا را در آن خانه جای
چه لایق تر از نون فرزانگی / که با حق شود خلق بیگانگی
سیم گفت کین چند روزه حیات / بود نقد گنجینهٔ کاینات
خوش آنکس که راه خرد را گزید / بداد آن و عمر ابد را خرید
چهارم بدین نکته لب برگشود / که آینده آید چه دیر و چه زود
خوش آنکس که آب رخ خود نریخت / به نیکیش رخ آورد و از بد گریخت
گذشته بود غفلت جسته ز دم / ازو نیست در دست تو غیر دم
بر آسایش یکنفس شاد باش / بکلی ز فکر دی آزاد باش
ز جان و دل پنجم این نکته خاست / که هر کس بحق است با خلق راست
چو با حق کند بنده را راستی / نیاید ازو هیچ جز راستی
مساق سخن چون بدینجا رسید / ز روزنامه آن پیر دانا رسید

بگفتا که در وقت این انتظار / که این سخن بود از آن اختیار
بگفتند آنها که بگذشته بود / نوا خوش کش و زبان گشته بود
چو پیر آنچه گفتند با او شنفت / چو غنچه بخندید و چون گل شکفت
بگوش سکندر رسید این خبر / بفرمود تا عقدهای گهر
ببردند و زان رشته بگسیختند / بفرق فلک سایشان ریختند
ازیشان یکی سر ببالا کرد / نظر در گهرهای والا کرد
ارسطو چنینشان لب گشاد / که این عقل و دین از جهان کم مباد
بر آن چند دعوی که پرداختند / ز همت بلندی گوا ساختند
بهر کار کانجا رساند درخت / بگیرید دامان آن کار سخت
ازان صید اقبال دیگر رسید / رخ همت از به به بهتر کشید
بیا ساقیا می بدان تر بده / سبک باش و جام گران تر بده
بکف باده در ساغر زر دری / چه به داوری از به بهتر دری
بیا مطربا هر یکی پرده ایست / مکن کین عجب جانفزا پرده ایست
بهر پرده رازی بود دلنواز / که آن را نداند بجز اهل راز

داستان اسکندر بزمین هند و ملاقات وی با حکیمان ایشان

چو بر هند

سکندر چو بر هند لشکر کشید / خردمندی برهمانان شنید
گروهی خداوند حکمت شناس / بریده ز گیتی امید و هراس
نیامد از ایشان یکی سوی او / ز تقصیرشان گرم شد خوی او
برانگیخت لشکر پی قهرشان / شتابان رخ آورد در شهرشان
چو زان برهمانان خبر یافتند / به تدبیر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش در اثنای راه / بعرضش رساندند کای پادشاه
گروهی فقیریم حکمت پژوه / چه تابی رخ مرحمت زین گروه
نه ما را سر صلح و نی تاب جنگ / درین کار به گر نمایی درنگ
چو موریم پشت تواضع دوتای / چه مالی صف مور را زیر پای
نداریم جز گنج حکمت متاع / نشاید ز کس بر سر آن نزاع
اگر گنج حکمت همی بایدت / بجز گنج کاوی نمی شایدت
بود کاوش گنج حکمت بری / ز کشورگشایی و غارتگری
میازار ما را که آزرده ایم / بکش تیغ بر ما که ما مرده ایم
سکندر چو بشنید این عرض حال / ز لشکرکشیدن کشید انفعال
فرود آمد از سوی ایشان بپیش / تنی چند بگزید از خیل خویش

وز آن چند تن راه جان برگرفت / دل از [illegible] جهان برگرفت
ز زر و زینت خویش یکسو نهاد / بر آن قوم پا پیشتر رو نهاد
پس از قطع هامون بکوهی رسید / در آن کوه هر سو بسی غار دید
گروهی نشسته در آن غارها / فرو شسته دست از همه کارها
ز دو ازار از گیا بافته / عمامه بفرق از گیا تافته
زن و بچه فرق پرورشان / گیا چون بهائم پی خوردشان
گشادند با هم زبان خطاب / بسی شد ز هر سو سؤال و جواب
بسی دُر حکمت که پرداختند / بسا پیچ مشکل که حل ساختند
چو آمد به سر منزل گفت و گوی / سکندر بدان حاضران کرد روی
که هر چه از جهان احتیاج شماست / بخواهید از من که یکسر رواست
بگفتند ما را درین خاکدان / نباید بجز هستی جاودان
مرادی گرانتر ازین دست نیست / بجز زندگانی جاوید نیست
بگفتا که این نیست مقدور من / وزین حرف خالیست منشور من
کسی کو ندارد که در عمر خویش / کند لحظه‌ای کم و نی بیشش
چه سان بخشش زندگانی کند / تقاضای کسی جاودانی کند

بآن.

بگفتند چون واپسین راز را / چرا بند شهوت و آز را
پی ملک تا چند خون ریختن / بهر کشوری لشکر انگیختن
گرفتم که گیتی همه آن تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
شد و بر تو در زمان گنج سنج / نماندست بر تو نهان هیچ گنج
بجز حاصل چه می‌آید آخر گذشت / بدل تخم اندوه جاوید کشت
بگفتا من این نی بخود میکنم / نه تنها بحکم خرد میکنم
مرا ایزد این منزلت داده است / بخلق جهانم فرستاده است
که تا دین او را کنم آشکار / برآرم ز جان مخالف دمار
دهم قدر تنجار را انگخت / کنم هر که را هست یزدان پرست
من آن موج جنبش نهادم بباد / که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
ز بادا دن آرام اگر دیدمی / سر مویی از جا نجنبیدمی
ولی چون ز پیش منست اختیار / نیارم یکی جا گرفتن قرار
اسیرم چو در جنبش نو بنو / روم تا مرا گوید ایزد برو
ز دست اجل چون شوم پای بست / کشم پای ازین جنبش و رود دست
روم دور ازین دور از چرخ دور / چنان کامدستم ز آغاز عور

ولی بود هم زین تن عور باک / چو در پیش حکمت بود جان پاک
دلا از لباس تن عور باش / ز آلایش او و من دور باش
چو جان تو گنج و طلسمست جسم / برین گنج پر پایه بشکن طلسم
ولی باشد آنگاه جانت چو گنج / که چون بگذرد زین سرای سپنج
بود همره او گهرهای راز / که آن تا ابد باشدش برگ و ساز
بدان جاودان شاد و خرم بود / بهر جا که باشد مکرم بود

حکایت آن کشتی شکسته رخت بدریا افکنده
که بعد از نجات بواسطه حکمت بدرجات رسید

حکیمی از آنجا که روشن دلان / نفور اند از ظلمت جاهلان
پی شستن از دل غباری که داشت / برون رخت از دیاری که داشت
چو رنج بیابان بپایان رساند / زمانه چو نوحش بکشتی نشاند
ز موج اشتران کف اندر زنست / بر او حمله کردند و کشتی شکست
ز حرف ملامت ولی منحرف / بیک تخته چسپید همچون الف
ز ملاحی باد دریا نورد / وطن بر کنار یکی شهر کرد
بانگشت بر ریگ رملی کشید / کزان خلق را حیرت آمد پدید

ولی

بسی حال پوشیده را باز گفت / خبر داد از راز نامی نهفت
رسید این حکایت بدارای شهر / بعدل و کرم رونق افزای شهر
بصد گونه لطفش سوی خویش خواند / بتعظیم بر کرسی زر نشاند
بدریا درون هر چه از کف نهاد / ز دریا ولی بیش از آنش بداد
بحکم آن عنایت چو از شاه دید / ز احباب نیسان ازاده دید
بنامه نویسی قلم تیز کرد / وزان نی نوای نوآهنگ کرد
که ای راست بازان بره طلب / ز مطلوب قانع بدرد طلب
بکوشید تحصیل مطلوب را / بکوبید طبع خردکوب را
بمطلوب نی آید از روی امل / که از موج دریا نیاید خلل
اگر بگذرد موج دریا ز فرق / وگر کشتی افتد بطوفان غرق
فتاده بدریا همه رخت و بار / بیک تخته گیرید در ره کنار
بود حاصل عمر همراهتان / انیس دل و جان آگاهتان
ز فانی وفاداری امید نیست / چه سود از متاعی که جاوید نیست
بیا ساقی آن لعل بگداخته / بجام بلورین تر انداخته
بده تا باقبال پایندگان / بشوییم دست از نوآیندگان

بیا مطرب از زخمه برتر آتش / رگ چنگ را زین نوا و خراش
که سرمایهٔ زندگانی بسوخت / هر آنکس که باقی بفانی فروخت

داستان رسیدن اسکندر بشهری که همه مردم پاکیزه روزگار بودند و سوال و جواب ایشان

سکندر چو می‌گشت گرد جهان / خبر پرس هر آشکار و نهان
در اثنای رفتن بشهری رسید / در آن شهر قومی پسندیده دید
ز گفتار بیهوده لبها خموش / فرو بسته از ناسزا چشم و گوش
ز هر چیزه بد برکنار از هم / بهر کار نیکو مددکار هم
نه زیشان توانگر کسی نی فقیر / بر ایشان نه سلطان کسی نی امیر
برابر بهم قسمت مالشان / موافق بهم صورت حالشان
نه از محنت قحطشان بال تنگ / نه بر صفحهٔ حلمشان حرف جنگ
ز یک جامه هر یک شده بهره‌مند / نه در بر در خانه‌هاشان بند
بهر در فرو برده گوری مغاک / که بینند ازان شیوهٔ جای خاک
سکندر چو شد واقف طورشان / شد از گفت و گو طالب غورشان
بگفتا ز دل کز وقت زیست / فرو بردن گور ز بهر چیست

بگفتند از بهر آن کرده‌ایم / که تا در فضای جهان بنده‌ایم
نه بند دل خود ز ارشاد ما / و بهر دم از مردمی یاد ما
گشاده به دین گشته ایم و مان / که ما و تو بیم آن و ما از زبان
ز هر کام برکنده دندان و رو / زبان وار گفتیم عریان درو
زبان وار ما چون بدندان کنند / ز دندانه خشت و دندان کنند
دگر گفت چون خانهایی درست / در باز مردم درو رهبر است
بگفتند در شهر ما نیست دزد / که از کسب دزدی خورد دست مزد
همه مردم صادقند و امین / چو خاک اند امینان روی زمین
بخاک ار سپاری یکی دانه جو / دهد هفصد بار وقت درو
دگر گفت چون بهر مال و متاع / میان شما نیست جنگ و نزاع
بگفتند ما بنده صانعیم / بقوت و لباسی از او قانعیم
رسد بی نزاع آنچه باشد کفاف / ازان در غلاف است تیغ خلاف
دگر گفت چون شاه فرمان روای / درین شهر بی شور نگرفت جای
پی رفع ظلم است گفتند شاه / ز ظلم این ولایت بود در پناه
زر عدل از ظلم گیرد کنار / چو ظالم نباشد بعادل چه کار

دگر گفت چون در دیار شما / غنی نیست کس ... شما
بگفتند باید ز طبع کریم / حریصی نمودن پی زر و سیم
نسازد درین تنگنای مجاز / زر و سیم را جمع جز حرص و آز
دگر گفت چون از صروف زمان / ز مجروحی قحط و ایذا امان
بگفتند بیگاه و گاهی که هست / در آمرزشیم از گناهی که هست
بود آدمی را درین دیولاخ / ز آمرزش اسباب روزی فراخ
دگر گفت کین شیوه خاص شماست / که سرمایه بخشش خلاص شماست
و یا از پدر بر پدر آمده است / گهروار از کان بدر آمده است
بگفتند این خاصه از ما نخاست / ابا عن جد این کشته میراث ماست
نداریم از نخل کاری خبر / ز نخل پدر چیده ایم این ثمر
سکندر چو پرداخت از گفتگوی / ز آهنگ برگشتن آورد روی
بکاشانه درزی بر گذشت / که چشم از فروغ ویش خیره گشت
بمقراض تجرید ببرید دل / ز پیوند این عالم آب و گل
فرو برده سر همچو سوزن بکار / گذشته ز زور او عیب و عار
چو سوزن سر از جاهلان تافته / سر رشته معرفت یافته

سکندر بدو گفت کای خیره پیر / چو آمد بگوش تو از ما خبر
چو رشته سر از ما چرا تافتی / چو سوزن ز بستر نشتافتی
بگفتا که من مرد آزاده‌ام / برای تو پس پای ننهاده‌ام
نیاید خوشم فرّ اقبال تو / چه سازم سر خویش پامال تو
ندارم طمع گنج سیم و زرت / چو مار از چه حلقه زنم بر درت
ازین پیش در شهر ما کد و کس / پریدشان مرغ جان از قفس
بریده ز امید خود از تاج و تخت / کشیدند این پیغوله فقر رخت
کفن بر تن آن ز جنس حریر / برین از کهن دلق دل ناپذیر
درین بیوفا کاخ ناپایدار / نهادندشان در یکی کنج غار
بر ایشان چو بگذشت یکچند روز / گذشتم بدان غار با درد و سوز
ز هم دیده آن هر دو را ریخت / بهم استخوانها در آمیخت
نشد روشنم بعد صد اهتمام / که این یک گدا است و آن یک کدام
هوای جهان بر دلم سرد شد / ز پیوند او خاطرم فرد شد
بدو گفت شه کای بدانش وری / ترا بر همه پایهٔ برتری
ز هر کار می پرسم اگر ترا / بیا تا بر ایشان کنم شه ترا

بگفتا که

بگفتا که شاها من آن درزیم / که باشد پی خود عمل درزیم
پی خویش دلق بقا دوختن / به از اطلس فانی اندوختن
نخواهم این خلعت مستعار / بعوری دگر کن عطا این شعار

حکایت آن حکیمی از مردم برکرانه و سوال و جواب ایشان با پادشاه زمانه

حکیمی ز مردم کناری گرفت / ز غار گران کنج غاری گرفت
ز غار آرامگاهی نداشت / غذا غیر برگ گیاهی نداشت
چو کرم بریشم گیاخوار بود / تن از لعابش کمی تار بود
گروهی آن تار دور از گزند / بقید از اوت شده پای بند
شه کشور از بهر چندی عز و ناز / بدان غار شد سینه پر نیاز
لقای حکیمش خوش آمد چنان / که از شوق وی رفتش از کف عنان
بدو گفت کای قبلهٔ مقبلان / قبول تو اقبال صاحب‌دلان
دل من اسیر کمند تو شد / سرم پست قدر بلند تو شد
حیات ابد جو تویی جان من / جدا از تو بودن چه امکان من
بدین غار مسکن مکن کاژدهاست / که از بیم مردن دران کرده جاست
تویی خلق را گشته امیدگاه / چه حاجت که آری بدینجا پناه

تو شاهی و از روی تو شهر خوش — متاع اقامت سوی شهر کش

اگر رنجه سازی سوی شهر پای — کنم بهرت آماده باغ و سرای

غلامان خدمتگر با ادب — کنیزان سیمین بر نوش لب

دگر اسپهای طبیعت معاش — که یابند از آن چشم جان انتعاش

بگفتا که نخواهم اینها بسی — که تا بگذرد جان من خوش دمی

بشرط از تو گیرم این ساز و برگ — که ازو ایمنم بکلی ز دست مرگ

ز بخشش چه سودی ببخشش مثل — که تو هر چه بخشی بستاند اجل

چه خوش گفت این نکته دانای راز — که مپذیر چیزی که گیرند باز

فریبست از مرغ در دام اسیر — ز دون مرغ بگشاده پر در صفیر

به آنست کو دام بر خود درد — نه مرغی دگر را بدام آورد

بیا ساقیا زان می راوکی — که صید طرب را کند زیرکی

بده تا درین دام دل ناشکیب — ببندیم گوش از نفیر و نهیب

بیا مطربا زان نی فارسی — که بر رخش همت کند فارسی

بزن تا بهم بر نشیم آن سوار — کنیم انتها پایان محنت گذار

داستان ملاقات اسکندر با شاهزادهٔ گریزان از تخت و افسر و ملاقات ایشان با یکدیگر

مغنی

مغنی چو بندد در آهنگ نقر — ز پشمینه ابریشم چنگ فقر

ده او این نوای کهن را نوی — که خوش نیست دیباچه خسروی

خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد — نوای غنا را فراموش کرد

بر افشاند از لذت این سماع — بملک جهان آستین وداع

چو اسکندر آن شاه گیتی ستان — کشید از پی فتح شهری سنان

بر آن شهر زد حمله بار نخست — ز خار سنانش گل فتح رست

از آن گل شد آن شهر خندان چو باغ — وزو یافت آیین زنده آن چراغ

در آن روشنی خلق جمع آمدند — چو پروانگان سوی شمع آمدند

از ایشان بپرسید شاه جهان — که ای آگهان از آشکار و نهان

ز شاهان پیشین کسی زنده هست — که بر تخت شاهی تواند نشست

بگفتند آری کسی مانده است — که بر نقد شاهی کف افشانده است

ز سر کرده بیرون تمنای تاج — ز دولت ببسته در افسون و خراج

ز خرگه شده کوهها کرده جاست — ز الواحشان خوانده حرف فناست

چنانست آن شیر دل صید گور — که آهوی چین است طبعش نفور

گرفته ز شاهی ره بندگان — ده و شربت و خط افسردگان

ز تنهای فرسودگان سر بدوش | شود دیده خلق از آن پرده پوش
بفرمود تا شه لفافه حضور | ز دخمه بمجلسش آرد چو خورشید نور
سوی شاه بعد از زمانی دو سه | برآمد بدست استخوان دو سه
سکندر بدو گفت از این استخوان | چه گیری بدست این دو سه استخوان
بگفتا که گردم درین پیشگاه | بسنجاک گدایان و شاهان نگاه
نشد استخوانهای شاهان جدا | بچشم من از استخوان گدا
چو آخر گرفتار یک رنگی اند | چه آغاز باید گر جنگی اند
دگر باره گفتش که ای ارجمند | اگر هوشیاری و همت بلند
بیا تا بشاهی رسانم ترا | وزین خیره گردی رهانم ترا
بگفتا نه زان گونه دون همتم | که گردد ز شاهی فزون قیمتم
ز همت بلندم سرپایه ایست | کزان تخت شاهی فرو پایه ایست
نخواهد دلم فارغ از هر هوس | بجز چار چیز از دو گیتی و بس
یکی عمر باینده پیری | ز طاعت وری خالی و بختوری
حیاتی بقای ابد و امنش | فراغت لبسته پر امنش
دگر نو بهار جوانی گران | بیکسو بود دست برد خزان

خزان

خزان بهار شبابست شیب | جوان را ز پیری فزون نیست عیب
بسم شادی پایه اش پست نی | غم این جهان زان برو دست نی
همه راحت و رنج او دور از او | دل و دیده جاوید پر نور از او
چهارم غنای جهان و پسند | که از دل فقیرش نباشد گزند
نهد پایه چون خرمی در مزاج | بشوید ز خاطر غم احتیاج
بدو گفت شه کای بدانش عزیز | نه مقدور من باشد این چار چیز
وزین کار که هر که جز کردگار | ندارد درین چار چیز اختیار
بگفت از تو دو تا ر دم بری | گزین نخل مقصود یابم بری
برآید ز راه جهان کام من | ز بام فلک بگذرد نام من
سکندر چو آن نکته آگوش کرد | ز چیزی که می گفت خاموش کرد
رسوم تکلف ازوی دور داشت | ز تکلیف شاهیش معذور داشت
بیا ساقیا می بکشتی فکن | کزین موج زن بحر کشتی شکن
سلامت کشم رخت هر در کنار | وزین بقعه ارم زاید قرار
بیا مطربا زخمه چنگ زن | وز آن پرده دلکش آهنگ زن
که خوش وقت آن بی سر و پا گدا | که زد افسر شاه را پشت پا

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا با فرشته کوه قاف و طلب نصیحت از وی

ز خود هر که خالی بود چون حباب   سزد گر نهد پای بر روی آب

رود هر که باشد سبک رو چو کف   درین قلزم از بیم موج تلف

سکندر شهنشاه اقلیم راز   به اقلیم گیری چو شد سرفراز

سپاهش ز خشکی بر آورد گرد   ز خشکی سوی تری آهنگ کرد

ز خشکی لب خویش را خشک یافت   عنان عزیمت سوی بحر تافت

سپه در لب ساحل آرام داد   به تنها روی پا بدریا نهاد

قدم گیر شد آب همچون زمین   نشد خاطر از بیم غرقش غمین

همی رفت بر آب بی ترس و باک   بدانسان که پوینده بر روی خاک

پس از آب شد کوه قافش مطاف   چو طفلان که پویند از الف تا بقاف

قوی پیکری دید بس باشکوه   زده دست ها در کمرگاه کوه

بدو گفت کی گنج در نام چیست   ترا اندرین کنج آرام چیست

چه اندیشه در خاطر آورده   که دستش چنین در کمر کرده

بگفتا که این کوه قاف است نام   زمین را کند لنگری صبح و شام

ازان

ازان در کمر دستها در رسش   که جنبیدن از جای نگذارمش

بهر بقعه از عالم آب و گل   ازین کوه رگی که بود متصل

چو بر بقعه خشم گیرد خدای   ازان رگ بجنبانم او را ز جای

بیک لحظه زیر و زبر سازمش   ز بنیاد و پستی بر اندازمش

بدینسان سخن چو شد فتح باب   گشادند با هم زبان خطاب

سوالات مشکل در انداختند   جوابات روشن بپرداختند

بلطف مقالات و حسن سماع   رساندند صحبت بحد وداع

سکندر بدو گفت کای سرفراز   که باشد بروی تو در فیض باز

درین ره امیدم ازین پاسبان   بمن زین در باز فیضی رسان

بگو نکته چند دانا پسند   که در دین و دنیا بود سودمند

ازان به که گنج معانی برم   باصحاب خود ارمغانی برم

بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ   که رخش امل راست میدان فراخ

بچشم خرد حاضر وقت باش   بچشم عمل ناظر وقت باش

چو شب در رسد یاد فردا مکن   بدل فکر بیهوده را جا مکن

مخور غم که فردا چه پیش آیدم   ز ایام بر دل چه نیش آیدم

ز خوان سپهرم چه روزی بود / که اسباب دولت فروزی بود
چو زرین علم برکشد صبحدم / سپر بفکند شاه انجم حشم
که چون سد شب چه سان بگذرد / بسود جهان یا زیان بگذرد
خداوندگاری که شب می برد / چو شب می برد روز می آورد
شب و روز هر یک بزنجیر اوست / گرفتار زنجیر تسخیر اوست
چو خواهد جهان گذراند شبت / که آید ز خنده فراهم لبت
وگر خواهد آنسان کند روز تو / که از خنده رود گریه و سوز تو
بکن هر چه امروز آید ز دست / که خواهد فلک بستن از کار دست
بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو / که امروز کشت است و فردا درو
مقامات فردوس عنبر سرشت / که باشند نظارگاه اهل بهشت
بود صورت فعلهای جمیل / بسوی ریاض جنان شان دلیل
ز اسباب دنیی مکن خرمی / که بسیار او راست در وی کمی
بشادی درو غنچه کم شکفت / که آخر بصد غصه در خون خفت
ز آهن دلی بگذر و موم باش / پناه اسیران مظلوم باش
بهر کس ره چرب می پرور / منه پای چون شمع ازین ره بدر

چو سبزه لطیفی و درشتی مکن / چو گل نازکی خار پشتی مکن
غضب را بر آتش زن از حلم آب / مکن در بدی و نکوئی شتاب
منه پا بره جز بتدبیر و رای / که افتد بره تا صد تیزپای
بسا کار کاول نماید صواب / ولیکن چو برداری از روی حجاب
بلوح جبین از شکاف قلم / ز خط خطا بینی او را رقم

حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و بهتان آموختن طوطیان را و ظاهر شدن آن بهتان

یکی مرزبان بود در مرز مرو / زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو
ز خیل غلامان سپاهیش بود / که پنهان بر آن زن نگاهیش بود
بسی در میانشان رد و غوغا گذشت / که با وی یکی گردد اما نگشت
بکین شد بدل مهر او بر غلام / کمر بست در معرض انتقام
دو طوطی ز بازار مرغان خرید / کزان گونه مرغان سلیمان ندید
بتعلیم هر یک زبان برگشاد / براز زبان نکته یاد داد
یکی را ز گفتی خبر این بر زبان / که شد یار حاجب زن مرزبان
دگر گفتی این حال بس روشن است / ولی گفتن آن کار منست

چو مرغان بدان نکته دانا شدند
بدین نغمه گفتن توانا شدند

شبانگه که مرزبان دوشان
بمجموعهٔ خاص بسپردشان

جز این نکته شان هیچ دستان نبود
ولی مرد بیکس زبانشان نبود

بعشرت همی خورد می صبح و شام
بدان نغمه خوش خاطر و شادکام

کزانا که ظریفی ز اعیان وی
در اثنای آن گشت مهمان وی

بمهمان نوازی طرب ساز کرد
می آورد و می خوردن آغاز کرد

چو شد گرمش از آتش می دماغ
برافروخت طبعش چو روشن چراغ

بگفت آن دو مرغ سخن ساز را
دو خنیاگر نغمه پرداز را

ز خلوت سرا سوی جمع آورند
که از صوتشان خلق جان پرورند

چو راز وی مقالات ایشان شنید
سر خجلت اندر گریبان کشید

بدو مرزبان گفت حال تو چیست
وزین بانوایان ملال تو چیست

تعلل بسی کرد زان تاب و پیچ
خلاصی نه اش زان سخن راست هیچ

چو شد مرزبان آگه از سر کار
برآورد غیرت ز جانش دمار

غلام سیه را سوی خویش خواند
وزان قصه با وی سخن باز راند

بر آن جمله دیهیم کو سیه داد
بکف تیغ رو جانب زن نهاد

گرای خیره سر این چه دل تیرگیست
که بر تیرگیت این همه خیرگیست

من اینجا تمنای هر کس که چه
به بستان گل آویزش خس که چه

بدامن خوش و دست کامی کامیاب
عنان تو ز رخشم ز عالم متاب

منه پا برون از ره عقل و هوش
بپرس آنکه آزاد کن پایکش

غلام ترا آرزوی محال
فتاد از منی بی کمنه در خیال

میسر نبید از لبم کام خویش
بگفته تو در راه تو دام خویش

کنون بسته پر مرغ دام ویم
گرفتار غیرت بکام ویم

مرا این دو طوطی که جان خسته‌اند
ز وی حرف جانسوزی او خسته‌اند

وزین حرفشان جز وی استاد نیست
جز این حرف خوش هیچشان یاد نیست

بدانچه جز این خاطر هوشمند
که در کار من از وی افتاد بند

دل مرزبان زین سخن نرم شد
دگر باره در مهر او گرم شد

لب غیرتش کز نوایی برفت
که بر روی تیغش خطایی برفت

پی کشته دادن فرح سرشت
بآب زر این طرفه پاسخ نوشت

که مجرم چو گردد سزای عتاب
خردمند را به درنگ از شتاب

بیا ساقیا رطل رنگین بیار
که سازد و پیکبار از برد بار

برخسار امید رنگ آورد / بعمر شتابان درنگ آورد
چو با مطرا بروی انگشت / ز کار زمین انگشت بگشا کرد
ز تو هر گشادش که خواهد گشاد / نباشد جز آن کار ما را گشاد

ظاهر شدن علامت مرگ بر اسکندر و مکتوب نوشتن او بسوی مادر

چنین داد دهنده دو انجمن / ز مشکل گشای سپهر کهن
که از وضع افلاک و سیر نجوم / ز حال سکندر چنین زد رقوم
که چون صبح اقبالش آمد بشام / بیکبار تر و خشک گیتی تمام
بجایی که مرگش مقدر بود / زمین آهن و آسمان زر بود
بود زیر پا آهنین گسترش / ببالای سر سایه بان زرش
سکندر چو آمد ز دریا برون / سپه را بسوی روم شد رهنمون
همی رفت آن زنده پا در رکاب / چو عمر گرانمایه با صد شتاب
همی راند لشکر بهر کوه و دشت / بهر روز از کشوری میگذشت
نبودی در آن جنبش کوه کاه / بجز خانه زینش آرامگاه
یکی روز در گرمگاه تموز / گرفته جهان چشمه نیم روز
بدشتی رسید آتشین ریگ و خاک / چو طشتی پر از اخگر تابناک
هوا اتشی چون آه ستمدیده گرم / ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم
بهر راهش از نعلهای مذاب / نشان سم او بپایان آب
سمندر اگر کردی آنجا گذر / چو پروانه اش سوختی بال و پر
چو تابه زمین آتش افشان در او / چو ماهی شده بریان در او
اگر ذره در مشت بستی لئیم / فرو ریختی همچو سیماب سیم
سکندر در آن دشت پرتاب و تف / همی رفت و از پردلان صف صف
ز آسیب ره در خراش و خروش / تن خونش از گرمی خور بجوش
ز جوشش چو زد در تنش موج خون / ز راه دماغش شد از سر برون
فرو ریختش بر سر زین زر / ز ناشوره عاج مرجان تر
بسی کرد در دفع خون حیله ساز / ولی خون نه ایستاد از اهل راز
ز سیل اجل بر وی آمد شکست / بر آن سیل رخنه نتانست بست
برو تنگ شد خانه پشت زین / شد از خانه اش میل بروی زمین
ز خاصان یکی پیش آمد چو دود / بتدبیرش آورد و از زین فرود
ز جوشن چو مفرش بینداختش / ز زرین سپر سایه بان ساختش

ببالای جوشن بزیر سپر — زهی نیزه فتاد و از جا بجر
چو بگشاد از ان تیرگی چشم هوش — بگوشش فرو گفت پنهان سروش
که اینجاست جائی که دارا حکیم — درانجا ز مرگ خودت کرد بیم
چو از مرگ خویش آگاه شد — بر او راه امید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن ضمیر — که بر لوح کافور پیچند عبیر
کتابی نویسد سوی مادرش — تسلی ده جان غم پرورش
چو بهر نوشتن ورق کرد باز — سر نامه را ساخت مشکین طراز
بنام خداوند پست و بلند — حکیم خرد بخش بخرد پسند
ازو عقل را ره در آوارگی — وزو عشق را چاره بیچارگی
هر آن پسند کاز او صد امید — شناسند کاز او صد نوید
بسا شهریاران و شاهنشهان — که کردند تسخیر ملک جهان
ز زرین پای نهاده بالای تخت — بتاراج آفاتشان داد رخت
یکی زان قبیل بنده اسکندر است — که اکنون بتاراج مرگ اندر است
سفر کرد گرد جهان سالها — ز فتح و ظفر یافت اقبالها
چو آورد رو بر در تختگاه — اجل زد بره دور دولت شهی

درود صد تحفه شوق ازین ناتوان — نثار ره بانوی بانوان
چراغ دل و دیده فیلقوس — فروزنده کشور روم و روس
نمی گویم از مهربان در تست — که از مادری پایه اش برترست
ازو دیده ام کار خود را رواج — وزو گشته ام صاحب تخت و تاج
دریغا که رفتم بتاراج دهر — ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
دریغا که رفتم بدل داغ مرگ — نه از باغ او شاخ دیده نه برگ
بسی جهد آسا نیم رنج برد — پی راحتم راه محنت سپرد
از ان چشمه لیکن آب روی ندید — ز باغ غمم گل آرزوی نچید
جهان دیده دهقان درختی نشاند — بپایش ز جوی جگر آب راند
پس از سالها میوه چون داد بار — از ان میوه دهقان شد امیدوار
که ناگه برآمد یکی باد سخت — هم آن میوه بر باد شد هم درخت
درخت تو من گر اسکندرم — جهان دیده دهقان من مادرم
اگر من فتادم نه اول نخست — قبای بقا نیست بر وی درست
چه از جنس حیوان چه نوع بشر — که زاد اندرین کهنه دیر دو در
که آخر بصد نامرادی نمرد — ازین ورطه کس جان بشادی نبرد

چو از من برد قاصد نامه بر   بدان ماه در مهربان این خبر
وزان غم بسوزد دل و جان او   شود خون‌فشان چشم گریان او
همان به که حکمت‌شناسی کند   نه چون سفلگان ناسپاسی کند
قدم در طریق صبوری نهد   جزع را بدل داغ دوری نهد
نکوشد چو خور در گریبان‌دری   نپوشد چو مه جامه نیلوفری
اگر شعله دل کند اخگرش   نه اسپند زین سوزش خاکسترش
نه از پنجه گیسوی پر سنبل کند   نه از ناخنان چشمه در گل کند
ننالد ز رنج و نه موید ز درد   نمالد بخاک سیه روی زرد
وگر بس نیاید باندوه خویش   شود پست از انده چون کوه پیش
بکش کو چو شاهان یکی خوان طعام   بخوان سوی آن مرد و زن از عام
طعامی بنه پیش هر یک چنان   که بر باید از دست مردم عنان
پس آنگه بر آن قوم سوگند ده   ز سوگند بر دستشان بند نه
که هر کس درین تنگنای سپنج   ز مرگ عزیزی کشیدست رنج
نیارد بدین طعمه دست آز   کند چشم امید زین خوان فراز
اگر یک تن آرد سوی طعمه دست   بیک لقمه از خوانت آرد شکست

نخورد کر خورد غم ز خوان فراق   که با طعمه‌خوارانش شست اتفاق
دگر کس نشاید ز صاحب‌خرد   که در مجلس جمع تنها خورد
چرا غم خورد زیرک هوشیار   چو ز آغاز بیند انجام کار
سرانجام گیتی نگون خفتنست   بخواری بخاک اندرون خفتنست
کسی را که انجام کار این بود   پی دیگران از چه غمگین بود
تفاوت ندارد درین کس ز کس   بجز اینکه رفته اندکی پیش و پس
چو آخر درین مهد باید غنود   ازین نیم روزه تفاوت چه سود
گرانمایه عمرم که مستعجلست   ز میقات سی کرده در دور جست
گرفتم که از سی بصد در رسید   بهر روز ملکی مجدد رسید
چه حاصل از آن هم چو جاوید نیست   ز چنگ اجل رستن امید نیست
تنم نیست جز آن مرغ شیرین نفس   که ملک جهانم بود زین قفس
تنم در قفس بود با درد و داغ   ولی من بجان آرزومند باغ
خوشم کز قفس ره بباغم نمود   جدا گرد و تو ز چرا غم نبود
رخ آوردم اینک بباغ و بهار   نهادم بره دیده انتظار
برودکان تن من ماند در من سپند   وزین تیره گلخن بگلشن رسید

بیک جای گیریم ماتم مقام … برین ختم شد نامه والسلام
چو نامه ز مضمون عنوان چکید … چو منشور عمرش بپایان رسید
بعنوانش از خون دل رنگ داد … ز داغ جگر سوز مهرش نهاد
بپیچید و مقصود را نام برد … پی بردن آنجا بقاصد سپرد
بیا ساقیا تا بی برده پی … کنیم از میان قاصد و نامه طی
ببندیم بار از مضیق خیال … گشاییم در بارگاه وصال
بیا مطربا گر صدای نفیر … ببندیم بر خامه صوت صریر
زنیم آتش از آه هنگامه را … بسوزیم هم خامه هم نامه را

داستان وصیت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت بیرون کنند تا تهی دستی وی بر همه کس ظاهر شود

خوش آن کس که کارش نکویی بود … بهر نیک و بد نیک خویی بود
چه در وقت مردن چه در زندگی … بود روز کارش بفرخندگی
سکندر چو نامه بمادر نوشت … چو آن نامه موعظت در نوشت
بیاران زبان نصیحت گشاد … بهر سینه گنجی ودیعت نهاد
چو بر حاضران گنج گوهر فشاند … ز ناحاضران نیز غافل نماند

وصیت

وصیت چنین کرد با حاضران … که ای از جهالت تهی خاطران
چو بر داغ هجران من دل نهید … تن ناتوانم بمحمل نهید
گذارید دستم برون از کفن … کنید آشکارا بهر مرد و زن
ز عالم دم نامرادی زنید … بهر مرد و زن این منادی زنید
که این دست دستی است کز عز و جاه … ربود از سر تاجداران کلاه
کلید کرم بود در مشت او … نگین خلافت در انگشت او
ز شیر فلک قوت پنجه یافت … قوی بازوان را بسی پنجه تافت
حشمت زبردست هر دست بود … همه دستها پیش او پست بود
ز نقد گرامی و شاهنشهی … ز عالم کند رحلت اینک تهی
بجز شر کف نیست جز باد هیچ … چه امکان زوی این سفر را بسیج
تو هم گیر ازین دست ای خواجه پند … بدین دست بگشای از پای بند
بکار جهان بند بودن که چه … بدین شغل خود را پسند بود کج
چو زاول ترا مادر دهر زاد … بجز دست خالیت چیزی نداد
ازین ورطه چون پای بیرون نهی … بود زاد راه تو دست تهی
بجز در میان دست خود را گرد … بچیزی که گویند چیزی نبرد

بده هر چه داری که این داو دست / که از خویشتن بند بگشاد و رست
بود آن تو هر چه دادی ز دست / که در وجه فردات خواهد نشست
ترا گر بمخزن زر و گوهرست / نه آن تو آن کسی دیگرست

داستان حکیمی که با زن گفت که هر چه نفقه کردی بهره تو آنست و آنچه گذاشتی نصیب دیگرانست

شنیدم که فرزانه مرد حکیم / بزن داد روزی یکی کیسه سیم
پس از چند روز آن زن پرسید حال / وز آن کیسه سیم کردش سؤال
بگفتا بدست من آن کیسه سیم / چو آمد چو زر کردم از آن دو نیم
یکی صرف کردم بهر سینه ریش / یکی کردمش صرفه از بهر خویش
حکیم آن حکایت چو از وی شنفت / بگفتا ای زن او را بر از نهفت
بود بهره آنچه کردی نثار / نه آنکش ز گنجینه کردی حصار
بگنجینه نقدی که مخزون بود / که داند که انجام آن چون بود
بیار و برون کن ازین سر پری / که آن بهره تست یا دیگری
بیا ساقیا باده در جام کن / برندان لب تشنه انعام کن
بهر کس که یک جرعه خواهی فشاند / نخواهد جز آن از جهان تو ماند

چه مطرب با پرده ساز نیک / بهنجار نیکو و گفتار نیک
بگیتی مزن جز به نیکی نفس / که اینست آیین نیکان و بس

داستان وفات اسکندر و ندبه حکیمان بر وی

سکندر چو زد از وصیت نفس / بعالم نصیبش همان بود و بس
شد از ناف پس او با وصیت تمام / بملک دگر تافت عزمش زمام
برفت او و ما هم بخواهیم رفت / چه با غم چه بی غم بخواهیم رفت
درین کاخ و الکش نماند کسی / رود عاقبت گرچه ماند بسی
متاعی به از عمر جاوید نیست / ولی آن درین عالم امید نیست
ازو زیرکی عمر جاوید یافت / که زنده از و در روی امید یافت
چو اسپهبدان بی سکندر شدند / جدا از وجو تنهای بی سر شدند
قبا ماند و در جیب جان کرد چاک / چو تنهای بی سر فتند در خون و خاک
بکردند آنچه اهل ماتم کنند / که بر رود شاهان عالم کنند
ز جا نه کجوه دان زمین می نمود / بچشم کواکب چو چرخ کبود
صدای نفیر از فلک برگذشت / ز آب سرشک انجم از سر گذشت
ز بس خاست دود دل از زنگ پیک / پر از دود گشت از سما تا سمک

ز بس ظلمت ظلم در هم شکست ... در صبح بر روی خورشید بست

چو دیدند آخر که از اشک و آه ... نیارد بدر برد و غم بست راه

ز آیین ماتم عنان تافتند ... به تدبیر تجهیز بشتافتند

ز مشک و گلابش بشستند تن ... ز خز و کفن بافتندش کفن

ز تابوت زر محملش ساختند ... ز دیبای چین مفرش انداختند

چو مهد زرش گشت آرام جای ... بزرگ سپه خاست گریان ز جای

بدانش حجاب از میان برگرفت ... بدان حکیمان سخن در گرفت

که امروز روز زبان آوریست ... درین قصه وقت سخن گستریست

ز حکمت بیارید هنگامه ... کنید املی تعزیت نامه

که غمدیدگان را تسلی دهید ... مثال شوبت بعقبی ده

ندبهٔ حکیم اول

یکی گفت وقتست ای هوشیار ... که گیریم از حال شاه اعتبار

ببینیم کایام با او چه کرد ... سپهر کج اندام با او چه کرد

فلک تاج و دولت ربود از سرش ... لباس بزرگی کشید از برش

مران تخت کز خسروی داشتش ... ز اقبال و دولت فرو داشتش

کنون رو بسوی وی آورده است ... بپای سپهرش پی آورده است

بر آسانی که از سرای سپهر ... نو و اندر ایام شاهیش چهر

کنون روی اقبال ازو تافته است ... به تیغ غمش زهره بشکافته است

چنان بخت بیدار ازینسان که خفت ... عجب گر کند مرده دانا شگفت

چنین گر شکرخنده اش لب جداست ... بچون گر بگرید بروی رواست

ولی گل که صرصر ز شاخش ربود ... بر او گریه ز ابر بهاران چه سود

ندبهٔ حکیم دویم

بگفت آن دگر کز جهان فراخ ... رسیدیم با دامن تنگ کاخ

ولی خالی از نقش اندیشها ... کفی خالی از زور زرش شیشها

نه در عقل ما هوش ناهوش جدا ... نه در چشم ما آب از آتش جدا

چو کمخند بودیم اینجا مقیم ... فتادیم در دام امید و بیم

نشستیم غافل ز مقصود خویش ... تهی خاطر از فکر بهبود خویش

بپایان غفلت نکردیم طی ... بمقصود وصلی نبردیم پی

درین ره دو یک عقده بگشافتیم ... بهیچ از همه روی برتافتیم

عجب آنکه با این همه پیچ پیچ ... ولی ما ازین ورطه گرفت هیچ

بروزی کزین رسته بیرون رویم … ولی دیده زین ره پرخون بود
کی آنکس ره نیک بختی رود … کزین سخت منزل بسختی رود

ندبهٔ حکیم سیم

حکیمی دگر گفت کای نامدار … بدانشوری در جهان کامکار
جهانرا که کشور بکشور گرفت … بتیغ زراندود چون جم دگر گرفت
جهان هیچو پادشاهی نداشت … ولی دولت او بقائی نداشت
ز ابری که چو ابری رسید و گذشت … ازو چند قطره بچکید و گذشت
بدر سایه اش خفته خواب کرد … بد از قطره اش تشنه آب خورد
جهان رفت کزوی اثر هم نماند … اثر خود چه باشد خبر هم نماند

ندبهٔ حکیم چهارم

حکیم چهارم زکار آگهان … بدینسان مثل زد که شاه جهان
بتری ازان ویش آهنگ بود … که میدان خشکی برو تنگ بود
کنون کرد ازینجا سفر اختیار … بسوی دوگز منزل تنگ بود
ازین عرصه چون رخت بیرون برد … دران تنگ منزل بسر چون برد

ندبهٔ حکیم پنجم

بدانای پنجم چو نوبت فتاد … زبان پیش سکندر بدینسان گشاد
کهای برده رنج سرای سپنج … بسی جمع کرده بهم مال و گنج
دریغا که بیهوده شد رنج تو … نشد مرهم رنج تو گنج تو
بکف بودی از گنج و مالت نماند … بگردون ازان جز وبالت نماند
بپیش تو زان گنج رنج گران … پس یکبار راحت از آن دیگران

ندبهٔ حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد … سخن را بدین لهجه آغاز کرد
که میر اندرین شهر بس زنده را … که مالک شود ملک پاینده را
فرو شد بسر او درین سرگذشت … بهرکه کیان هرکه ازو برگذشت

ندبهٔ حکیم هفتم

بهفتم چو آمد سخن لب گشود … که آرام بخش جهان شاه بود
ز آرام نتوان اگر کام یافت … کز آرام بخشی شه آرام یافت

ندبهٔ حکیم هشتم

زهشتم حکیم این نکته بر زد … که گر کس کوس ملک سکندر زد

سفر کاو کرد گرد جهان — نکرد و کس از خیل شاهنشهان
ولیکن بهر سو سفر ساز کرد — ره او بزور سپه باز کرد
جز این یک سفر کز همه دور ماند — جنیبت بسر منزل گور راند

ندبهٔ حکیم نهم

نهم گفت هر کس که از مرگ شاه — بشادی قدح زد درین بزمگاه
بزودی نهد گام بر گام او — بتلخی کشد جرعهٔ جام او
بدینسان که بر داشت شه زود گام — پی هر که مرگ ویش بود کام

ندبهٔ حکیم دهم

دهم گفت هر مخزن سیم و زر — که اسکندر آورد با یکدگر
چو در زندگی مرگ بر وی گماشت — پس از مرگ کی خواهش سود داشت

داستان تابوت اسکندر باسکندریه
و تعزیت کفتن حکیمان مادرش را

چو آمد بسر نوبت قیل و قال — فرو کوفت طبال کوس رحیل
نقیبان نهادند مهد زرش — به پشت هیونان کُه پیکرش
هیونان هامون بر کوه فر — وزان مهد کوشان کوه زر

بروز سفید و بشام سیاه — امیران لشکر امینان او
ز جور زمین آه برداشتند — بسوی وطن راه برداشتند
دو منزل یکی کرده می تاختند — بتنهای آزرده قی ساختند
شتابان شب اشهر وند شب — نه از روز کردند روزی طلب
پس از چندگاهی از آن راه تخت — باقلیم ایشان فکندند رخت
رسید این سخن و میان زی گوش — فکندند بر اوج گردون خروش
شدند از پی مصریان زین سخن — همه کارزاران جامه بر نیل زن
باسکندریه درون در رسش — که بود از فروغ خرد رهبرش
شد از شعلهٔ آه گیتی فزور — چو بشنید این قصهٔ سینه سوز
ز رشح دل و دیده در خون نشست — ز بر چشمهٔ صبر بیرون نشست
همی خواست تا حب جان درد — گریبان تاب و توان ورد
کند همچو شب مهر صبح رنگ — ز دست فلک سینه کوبد بسنگ
بناخن خراشد رخ تازه را — کند تازه از خون دل غازه را
بزخم طبانچه دران آوری — سمن را کند رنگ نیلوفری
کند موی مشکین بتر تار — کند مویه بر خویشتن زار زار

ببیند ز دوزن حریری لباس / کند طوق گردن ز پشمین پلاس
ولی گر ز مکتوب اسکندری / در آن شیوه و شیوه‌اش ره بری
بمضمون مکتوب او کار کرد / بصبر و خرد طبع را یار کرد
بفرمود تا اهل این مرز و بوم / چه از شام و مصر و چه از روس و روم
برفتند پیش استقبال لشکرش / بگردون نهادند مهد زرش
نهفتند دلها پر از درد و رنج / در اسکندریه بخاکش چو گنج
چو از شغل دفنش بپرداختند / حکیمان خرد نامها ساختند
ز گنج خرد گوهر افشاندند / پس پرده بر مادرش خواندند
چو در پرده کردند با او خطاب / ز پرده شنیدند دیگر جواب

تعزیت گفتن حکیم اول

حکیم نخستین چو شد پرده‌ساز / بنیسان گوهر داد از پرده راز
که ای مطلع نور اسکندری / بلندیش از تو پایه سروری
اگر ریخت گلهای باغ امید / دگر رفت مهر تابنده باد
ندانم که جون صبر فرمایدت / چه سان راه آرام بنمایدت
سکندر ترا صبر فرموده است / رهت سوی آرام بنموده است

درین ره چو مردان نهادی قدم / نکردی ز فرموده او هیچ کم
شد از قول او کار روشن ترا / چه حاجت بفرموده من ترا
دران محنت آباد غم پروران / توئی بهترین همه مادران
مکدر بمرگ فرزانه فرزند خویش / نگشتی ز حکم خداوند خویش
ز جان تو نور یقین سر زده است / دلت خیمه در ملک دیگر زده است
بمردیت فردا بود دسترس / کم از زن پسندد چنین مرد کس

تعزیت گفتن حکیم دوم

چو خاموش شد آن پی یزدان‌شناس / نهاد آن دگر گنج سخن را اساس
که ای بانوی این سپنجی سرای / نیارد چو تو بانوی پس بجای
سکندر گر رفت از کف / خداوندی بارت ازوی خلف
تسلی کسی را بود حق‌شناس / که در حکم یزدان بود حق‌شناس
ز محنت غباری اگر بنگرد / بدامان عیشش گریبان درد
بپایش اگر نیش خاری خلد / ز شاخ رضا دست و دل نگسلد
ولی اختیاری که توفیق یافت / ز خوان قضا نقل تحقیق یافت
قضا گر برو خنجری تیز زد / دم از بردباری و تسلیم زد

نه از تیر تقدیر راهی کشید / نه جز راه تسلیم راهی گزید
چه محتاج تعلیم دانندگان / بسر حد دانش رسانندگان
بدین دین و دانش که داوت خدای / زبان را بحمد خدا برگشای

تعزیت گفتن حکیم سیم

حکیم دویم چون لب از نطق بست / سیم این شکر طوطی آسا شکست
که ای عرش تقدیس فرش درت / مه و مهر از آن خشت سیم و زرت
سلیمان اگر عمر بر باد داد / باقبال تو تختش آباد باد
رسد بانگ این طارم زرنگار / که تخت است داغ جدایی یار
وزان تخت تن ناسپاسی بود / که بیرون ز یزدان شناسی بود
بآن ایمن یار زاید کنف / شود خیمه مرد مصیبت تلف
چه زیرک بود هر که زین رنج سخت / کشد بر در صبر آرام رخت
نه تلخ از جزع گردد امروز شور / نه از مرده ماند در آینده دور
بحمد الله ای آگه از خوی زشت / که باشد ترا آگهی در سرشت
ز افراط و تفریط خاطر تهی / روی است موجب آگهی
همی رو برین سیرت مستقیم / همی زی ز آفات گیتی سلیم

تعزیت گفتن حکیم چهارم

ازین گفت و گو چون سیم لب بدوخت / چهارم چراغ نصیحت فروخت
نخست از دعا کرد آغاز پند / که ای چرخ و بند بخرد پسند
جوایز و بدل تخم صبرت نهاد / بران کشت بارنده ابرت داد
مران مضطرب کش نه آرامش است / تا را مشش آخر انجامش است
درین تیز رو گنبد بازگون / قدمگاه هر جنبش آمد سکون
زجا هر چه جنبد درین تیره دشت / به تسکین هر کش بود باز گشت
بدین دایره هر که پا در نهد / چو دورش به آخر رسد سر نهد
چو بر صید خنجر زنی در شکار / نه اول بود جنبش آخر قرار
سپاس فراوان خداوند را / که کرد این کرامت خردمند را
که چند در آغاز انجام خویش / برون ننهد از حکم او گام خویش
شکیبی که انجام هر کام است / مرور از آغاز او مرهم است

تعزیت گفتن حکیم پنجم

حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت / ز باغ دل پنجم این گل شگفت
که ای گلبن باغ شاهنشهی / که ماندست دامانت از گل تهی

ازین

اگر گرد گل پست پیوندی / چو داروی تلخ و خور سندی

کسی را که شد میوهٔ دل نبرست / ز توت کلی باغ عیشش شکست

ز پند حکیمان شنیدی کیش / نهد عقل را راه تسلیم پیش

ترا این تسلی ز یزدان رسید / بکام تو این طعمه زان خوان رسید

دلت روشن از نور الهام او / تمتع کش فیض انعام اوست

حکیمان چو این نکته دریافتند / ز تسکین تو روی برتافتند

ز مشرق چو طالع شود آفتاب / چه پرتو دهد شمع خانه تاب

روان سکندر ز تو شاد باد / بروح جهان روحش آباد باد

ز عز و کمیت بادا کفیل / ثنای جمیل و ثواب جزیل

جواب گفتن و عذر خواستن دارا سکندر حکیمان را

چو آن در پس ستر عصمت مقیم / شنید آنچه بشنید از هر حکیم

برایشان در معذرت باز کرد / به پرده درون این نوا ساز کرد

که ای رازدانان دانش پژوه / گشایندهٔ مشکل هر گروه

بنای خرد را اساس از شماست / دل بخردان حق شناس از شماست

ندیدم از کرم حیف در باغ من / شد پدید از خرد مرهم داغ من

شنفتید صد گفتهٔ دلکشم / نشانید ز آب سخن آتشم

ز گیتی پریشان دلی داشتم / ز دور فلک مشکلی داشتم

ز نطق شما گشت حل مشکلم / بسر حد جمعیت آمد دلم

درین نیلگون کاخ مینا نما / جهان جمله کورند و بینا شما

چو بینا نباشد که دارد نگاه / بره کور را از فتادن بچاه

جهان از شما مطرح نور باد / وز آن نور چشم بدان کور باد

نامه نوشتن ارسطو بمادر اسکندر

ارسطو که در سنج یونان زمین / که بر گنج یونان زمین بود امین

چو کلکش سر گنج حکمت گرفت / سکندر راز و یافت نقدی گرفت

ز مرگ سکندر چو آگاه شد / دلش همدم ناله و آه شد

پس از عنبرین نامه پیراستن / بنام خدا نامه آراستن

ز خونابهٔ دل سیاهی سرشت / بر مادرش عذر خواهی نوشت

که بایست از فرق پا کردمی / بسوی حریم تو جا کردمی

درین ماتم از دیده خون راندمی / بتسکین درونت فسون خواندمی

ولی ضعف پیریم بسته پای / نیارم که یک گام جنبم ز جای

سکندر که سلطان آفاق بود / بسلطانی اندر جهان طاق بود
اگر چه ازین تنگنا رخت بست / مخور غم که رخت از تن تنگ بست
برنج پر اندوه و شرمساری نرفت / بکام حسودان بخواری نرفت
نه از قهر بستان پلنگش رسید / نه از ناکسان زخم دستش رسید
بتیغ قضای خداوند پاک / که باشد ازو از سمک تا سماک
بشاهی و فرماندهی جان سپرد / بجز بر همه خلق سلطان نمرد
که ریخته است ازین بوستان تا وزید / چه چیست اینکه زین باغ تا او جهید
درین باغ یک شاخ و یک برگ نیست / که از زنده از خنجر مرگ رست
اگر مرده افتاده تیر اوست / وگر زنده در بند تدبیر اوست
گذشته ازو خفته در زیر خاک / وزو مانده آینده در ترس و باک
چه نامهربانی که گردون نکرد / که یک سر ازین حلقه بیرون نکرد
اگر شه وگر گشت زین خاک رست / گذارش بآخر برین جسر بست
خوشا حال آن زیرک پند گیر / که از مرگ غیرست عبرت پذیر
ز مرگ کسانش رسد زندگی / کند زندگی صرف در بندگی
پی راحت جان آگاه خویش / مهیا کند توشهٔ راه خویش

فن خویش بیشک کی ای نیکبخت / که برکرد و نیک طرز نیک فن
همه کارها را به یزدان گذار / که بیرون ز تقدیر او نیست کار
سکندر بشاهی ازو راه یافت / بتقدیر او جان آگاه یافت
ز عالم نه از بهر بختیش برد / بفیروزی و نیکبختیش برد
نگویم که بر مردنش صبر کن / که بر زنده و خود بر دلش صبر کن
بعصر ار برآید ترا نام نیک / و بهنام نیکت سرانجام نیک
یکی نیست ازین چرخ فیروزه فام / پی نام نیکو بود والسلام

جواب نوشتن مادر اسکندر نامهٔ ارسطو را

چو بر چشمهٔ فیض اسکندری / گزند بود همچون صدف گوهری
بدان کاغذی کز ارسطو رسید / بسی داروی صبر پیچیده دید
ز داروی او دفع تیمار کرد / دوای دل و جان بیمار کرد
بلی شربتی بود آن معنوی / که بود از شفاخانهٔ عیسوی
از آن پس یکی نامه انگیز کرد / سر نامه را عنبر آمیز کرد
بنام حکیمی که هر نیک و بد / بنام و بیت از ازل نفرد
اگر پرورش مرگ اگر زندگیست / سرآورده در ربقهٔ بندگیست

بود حکمت او نهان در همه … بحکمت بود حکم یزدان بر همه

بحکم وی آیند خلق و روند … بجز حکم او حکم کس نشنوند

سکندر که بر چرخ افسر کشید … نیارست از حکم او سر کشید

بفرمان او زیست چندانکه زیست … چو فرمان مرگ آمدش خوش گریست

ولی گریه اش هیچ کاری نکرد … بآن آب دفع غباری نکرد

مرا گرچه بر دل نشست آن غبار … شد آن سرمه دیده اعتبار

بدیدم که پس انجام کار همه … که بر چیست آخر قرار همه

مرا زین مصیبت که ناگه رسید … صد اندوه بر جان آگه رسید

دلم بود در صبر لیکن چو کوه … بجنبید ازین ماتم پر ستوه

چه امکان بود سیل اندوه را … که از بیخ و بن بر کند کوه را

کسی کز غم خود بود دل گران … چه اگر بدید از ماتم دیگران

اگر مرگ را آشکار سازی کنم … از آن به که بر مرده زاری کنم

مرا خود چنین بود حال ای حکیم … که آمد ز تو خط عنبر شمیم

بهر نقطه زو نکته دلپسند … بهر حرف از و صد گره کرده بند

مرا اخترش گوش از آن جا برفت … بدل مرغ هوش از آن آب رفت

اساس خرد یافت زان محکمی … غم و محنت آرزد درد و دژمی

حیات ابد بر سر کلک تو باد … نظام ابد بر نظم کلک تو باد

جوان را غم پایان رساند … نم حسرت از چشم گریان فشاند

وز آن پس یکی لحظه چندان نزیست … کنم قصه کوتاه چندان نزیست

ز او زیست جاوید ولی ما زنیم … که کس کاه مرگیم هرجا زیم

کس چیستی جاودانی هوس … که این خاصه کردگار است و بس

بیا ساقیا کاکه فرزانه است … ز ده دست در دست پیمانه است

جوان وز غم مرگ بر دل شکست … بگیر و کسی غیر پیمانه دست

بیا مطربا تا ز چنگ سپهر … ببریم چون بخت خسروان تا زهر

که آخر اجل تیغ خواهد کشید … نباچار این رشته خواهد برید

در بیوفایی این رباط دو در دلبسا و آرای گذر که آینده
در وی بمحبت زید و رونده از وی بحسرت رود

رباطی است گیتی دو در ساخته … پی رهروان بهر ره ساخته

یکی میرسد وان دگر میرود … ولیکن بجز ناجگر میرود

ازین رفتن آمد چاره نیست … دل اگیست زین غم که قصد بنده نیست

[illegible] باطل چه باشد [illegible] پسر [illegible]	[illegible] شد از [illegible] دو [illegible]
[illegible] کرده [illegible] رباط	چه بستر اند منزل رباط
ره زیرکی آنچه اندیش گیر	ز اول طریق وطن پیش گیر
گر آدم نژادی درین دیولاخ	عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ
کسانی که گشتند پیش از تو باغ	بریشان کز باغ را گشته داغ
تگرگ آمد از ابر بی آب مرگ	نه در باغشان بار ماند و نه برگ
بر ایوانشان طاق پرکنگره	پی قطعشان گشته بران اره
بریده ازیشان درخت کهن	ازین باغ ویرانه شان بیخ و بن
بود دور ازیشان پرانده کاخ	ازیشان دو حرف از نه حرف فراخ
کلوخی کزان کاخ افتاده است	نکرده بران جز کلاغی نشست
خوش آن مرغ زیرک که درین طرف باغ	که ننشیند از بن کلوخی کلاغ
بسر گز یکی دانه گر دست گشت	نه خشتی نهادست بالای خشت
چو مرغی که آید ز بالا بزیر	بود صبحگه گرسنه شام سیر
ادیم زمین را زده پشت پای	شده بر سپهر چرخ نعلین سای
بدست آر آغاز انجام را	گزیند دست بر کام ناکام را

درین مرحله ورث [illegible]	بچشم عبرت [illegible] ست باز
[illegible] او تراینه دادند چشم	بر احوال گیتی [illegible] چشم
بیا تا بعبرت نگاهی کنیم	درین کوچگه رو براهی کنیم
ببینیم کاغاز آدم چه کرد	چو زد خیمه بیرون عالم چه کرد
چه شد نوح و بهر چه بودش نشست	بکشتی که طوفان هر کس گسست
کجا شد خلیل و نمکدان او	که از مرگ شد بی نمک خوان او
چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست	که زو جز نفیر تاسف نخاست
ز مصر از چه رو کوس تحویل زد	که مصر از غمش جامه در نیل زد
سلیمان کجا رفت و کو آصفش	چرا خاتم ملک رفت از کفش
کلیم و عصا کو و آن کوه طور	بفرعونیان از وی آشوب و شور
مسیحا که در مرده جان می دمید	به من تا از آن مرده جانان چه دید
محمد که خورشید افلاک بود	وز آخر مقامش ته خاک بود
شنیدی پس انجام پیغمبران	بیا بشنو افسانه دیگران
حکیمان که دانشوران بوده اند	بهر کار حیلت گران بوده اند
نیارست ازان زیرکان هیچکس	که تاخیر مردن کند یک نفس

همه سروری در طلبها ده اند   بهر دره دو اند ده جان داده اند
ز شاهان چه گویم که چون شده اند   در دنهها پر ز خون دل رفته اند
تن آرایج داده اجل رختشان   شده پایمال خسان تختشان
برهنه شده تارک پر ز تاج   تهی گشته مخزن ز مال و خراج
زده کوسشان دولت از پشت پیل   اجل عاقبت کوفت طبل رحیل
بصد ناز قالب که پرورده اند   از آن قالب خشت پر کرده اند
اگر بایدت صورت حالشان   بهر دور ادبار و اقبالشان
تواریخهای جهان در نگر   که دانم بتفصیل یابی خبر
که آن بر سر بستر خویش مرد   بدست عدو آن دگر جان سپرد
کسی تن از ایشان سلامت نجست   که جز خشت خم حوادث نخست
جهانی که پایان آن این بود   در آن خنده از چه غمگین بود
ز پیدا و آن سبز گنبد گری   بگویم بر ایشان که بر خود گری
برین رفتگان گریه بس در خورست   ولی از همه بر خود اولیترست

گذرانیدن دیوانه بلخی از گریه بسیار و شوری و تلخی

سراسیمه خانه در بلخ داشت   که بر مردگان گریه تلخ داشت
در آن شهر بلخی گریستی   بخون بهر هر مرده بگریستی
بهر حلقه غم که پرداختی   ز اشک چو لعلش گهر ساختی
نصیحت گری گفت با او نهفت   که ای نرگس از حال تو در شگفت
ترا این همه گریه زار چیست   ز مرده وری این گونه پیکار چیست
مریز اشک خود را بهر خاک کوی   که آن آب چشمت نی آب جوی
بخندید دیوانه کای بیخرد   که شاخ قبولت بود بیخ رد
من این گریه از بهر خود میکنم   نه از بهر هر نیک و بد میکنم
برون مردان زنده کز پا فتاد   از آن مردن خویشم آمد بیاد
ز غم آتش افتاد در جان من   شد از دود پر چشم گریان من
از آن آتشم دود خیزد ز چشم   وز آن دود دم این آب ریزد ز چشم
زهی مرد نادان که از مرگ خویش   نگرید جگر پاره و سینه ریش
نگرید ز درد دل خود بخون   از آن گریه ریزد غم دل برون
بیا ساقیا تا جگر خون کنیم   وزین می قدح را جگرگون کنیم
که غمدیده را آه و زاری بجاست   جگرخواری از میگساری بجاست
بیا مطربا کز طرب بگذریم   ز چنگ طرب رشته ها بر دریم

ز چنگ اجل چون نشاید گریخت / ز چنگ طرب تا رباید بیخت

در ختم پنجمین گنج از پنجه این کتب پنجگانه که دست
قوی بازوان سخن تاب میدهد بخاتم خاتمه

بیا جامی ای عمر نابرده رنج / ز خاطر برون داده این پنج گنج
شد این پنجه آن پنجه زوریاب / که زور دست دریاکفان دیده تاب
عجب اژدهاییست کلکت که گر / کند ریزه بیرون گنجهای گهر
کند اژدها بر در گنج جای / ولی اژدهایی که بود گنج زای
شد این اژدها گنج در مشت تو / بر او حلقه زد مار انگشت تو
چه گوهر فشاند این گنج و مار / که شد پر گهر دامن روزگار
ولی پیشم از کلک هر گنج سنج / پر از نخ گنج این سرای سپنج
بدان پنجها کی رسد پنج تو / که یک گنجشان به ز صد گنج تو
بتخصیص گنجی که پر پنجه زد / بشیری که پر پنجه از گنجه زد
بترکی زبان نقش آمد عجب / که جادو زبانی بود در لب
ز چرخ اثر نیرها برکلک باد / که این نقش مطبوع از کلک راد
بجستجو و بر پارسی گوهران / بنظم دری و نظم آوران

اگر بودی آن هم بلفظ دری / نماندی مجال سخن گستری
میسر آن نظم معجز نظام / نظامی که بودی و چندم کدام
خرد او بزبان دگر گفته داند / خرد را به تمییزشان ره نماند
ز بی طبعی تو اوستاد سخن / ز مفتاح کلکت گشاد سخن
سخن را که از رونق افتاده بود / بکنج هوان رخت بنهاده بود
تو دادی دگر باره این آب روی / کشیدی بجولانگه گفت و گوی
صفا یاب از لطف رای تو شد / نوا یابی ز لطف نوای تو شد
بدین نخل نظمی که پرورده ام / بخون دلش در بر آورده ام
نشد باعثم جز سخن دانیت / بپیش تو رد داشتن سخن رانیت
وگر نی من آنرا که آراستم / نه احسان تحسین کس خواستم
چه حاصل ز دخلی که احسان کنند / چه خیزد ز تحسین که نادان کنند
بلطف سخن گر ستودم ترا / حد دانش خود نمودم ترا
که این مال و جاه از جهان و رست / کمال سخن از همه بهتر است
رود و یکسر از پیر چرخ کهن / ولی تا جهان هست ماند سخن
سخن هست اگر چند دادیم نقابست / خموشی عجب دلکش و جان فزاست

بیا ساقیا جام دلکش بیار / می گرم روشن چو آتش بیار
که تا لب بران جام دلکش نهیم / همه کلک و دفتر بر آتش نهیم
بیا مطربا تیز کن چنگ را / بلندی ده از زخمه آهنگ را
که تا پنبه از گوش دل بر کشیم / همه گوش گردیم و دم در کشیم

فی تاریخ شهر رجب المرجب
سنه اثنی و سبعین و تسعمایه ۹۷۲
کتبه العبد خلیل ابن درویش محمد الجامی

تمت
تم

